

مرتضی نگاهی

# یاشاسین آشکارلیق !

“ زنده باد فاش گوئی ! ”

یادداشت‌های سفر باکو



نشر زمانه

یاشاسین آشکارلیق

زنده باد فاش گویی  
(گلاسنووست)

یادداشت‌های سفر باکو

مرتضی نگاهی

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن  
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

---

یاشاسین اشکارلیق |  
"زنده باد فاش گونی!" یادداشت های سفر باکو

---

نوشته مرتضی نگاهی

---

چاپ اول : انتشارات زمانه ، کالیفرنیا ، مهر ۱۳۷۰ SEPTEMBER, 1991

---

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

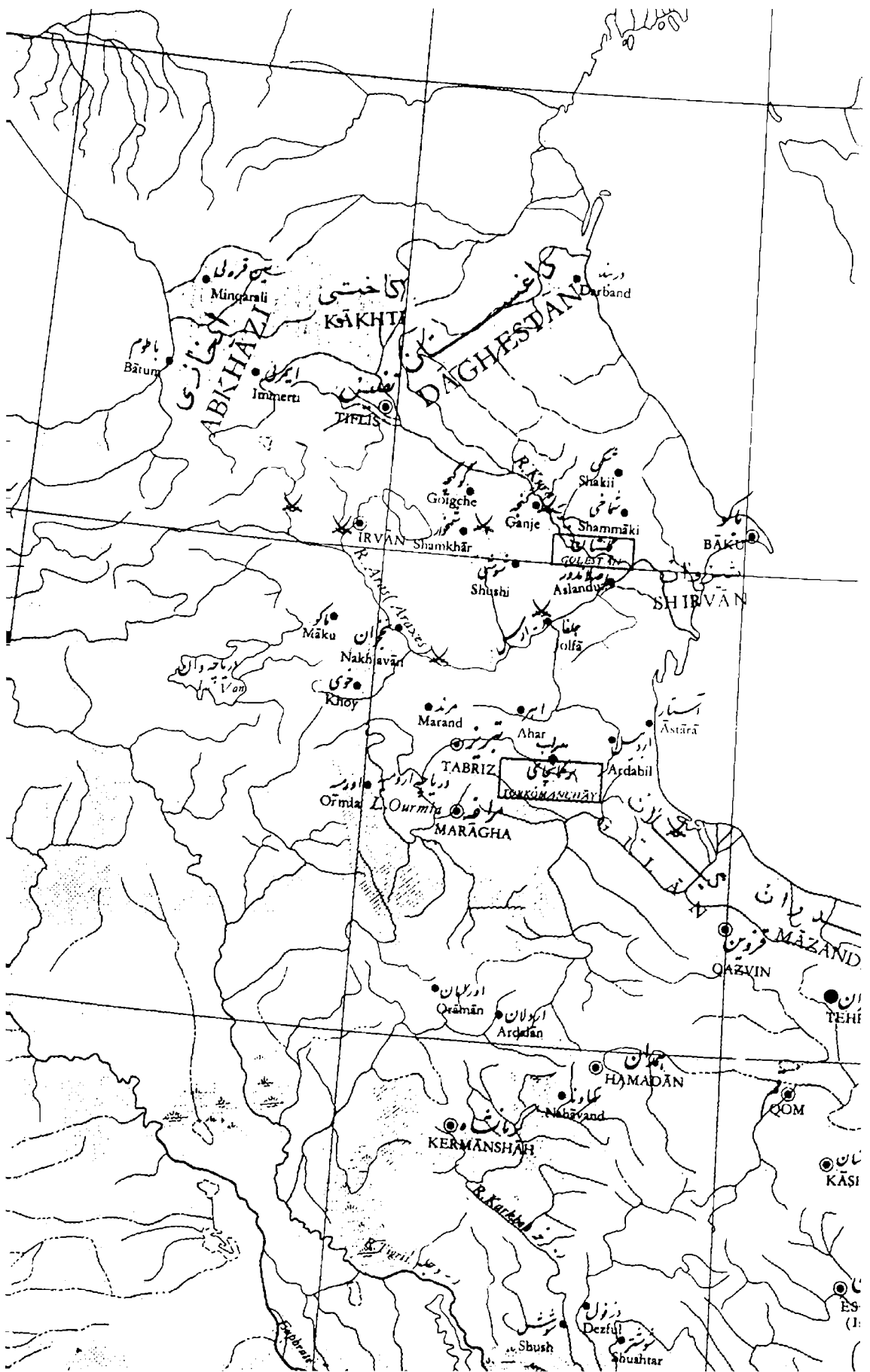
---

طرح روی جلد : Suprematism اثر K.Malevich نقاش روس (۱۸۷۸-۱۹۳۵)

---

حروفچینی : پیشگام ، تهران

---



ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس  
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس  
حافظ

به یاد انسان والا، خواننده و نوازنده شهرمان سراب

**عیسی بالا باربد**

در جمهوری آذربایجان\*، «آشکارلیق» (فاش‌گویی) را در برابر واژه روسی «گلاسنوست» به کار می‌برند و مُراد از آن، همان فضای باز سیاسی گورباچُفی است که من سرانجام آن را لمس کردم و در تابستان ۱۹۸۹، پس از سالها آرزو و هفته‌ها دوندگی برای گرفتن ویزا، به خاک اتحاد جماهیر شوروی قدم گذاشتم. این سفر کوتاه پانزده روز طول کشید که دو هفته آن در آذربایجان سپری شد و دو روز و یک شب آن در مسکو.

---

\* اخیراً بنا به تصویب دولت، نام رسمی آذربایجان شوروی به جمهوری آذربایجان تغییر یافت.

امکانات سفر باکو به همت دوستم حسین حیدراف -  
از «جمعیت وطن» باکو - فراهم شد. جا دارد از  
او و دیگر یاران آذربایجانی که در این سفر  
همراهی ام کردند و از ایشان محبت و مهربانی و  
مهمان‌نوازی فراوان دیدم، سپاسگزاری کنم.  
این یادداشتها نخستین بار در چند شماره  
پیاپی ماهنامه «روزگار نو» درآمد که به همت  
دوست فاضل و بزرگوارم آقای جعفر رائد و به  
سردبیری دوست و استاد عزیزم اسماعیل پوروالی،  
در پاریس منتشر می‌شد. از این دو عزیز و  
تمام خوانندگان «روزگار نو» که در نگارش این  
سفرنامه مشوقم بوده‌اند، تشکر می‌کنم و خود  
را رهین منت آنان می‌دانم.  
سرانجام باید از یار گرمابه و گلستانم  
ناصر زراعتی که زحمت ویرایش این نوشته را  
عهده‌دار شد، با سپاس یاد کنم.

**مرتضی نگاهی**

## درآمد

هنوز فارسی نمی‌دانستم که از طریق رادیو باکو که تازه در شهر زادگاهم - سراب - رواج پیدا کرده بود، با نام باکو آشنا شدم. طبعاً از اخبار و برنامه‌های جدی آن که از کلمات و اصطلاحات روسی و نیز کمونیزم و سوسیالیزم و مارکسیسم-لنینیسم سرشار بود سر در نمی‌آوردم، ولی آهنگها و ترانه‌های آن را که اغلب در عروسی‌ها و جشنهای خودمان هم عین آنها اجرا می‌شد و سخت بر دل می‌نشست، مشتاقانه می‌شنیدم و لذت می‌بردم.

بعدها، هنگامی که با خواندن و نوشتن فارسی آشنا شدم و در کتابهای درسی تاریخ خواندم که باکو و دیگر شهرهای منطقه قفقاز پس از شکستهای خفتباری، از پیکر ایران جدا شده‌اند، عشق و علاقه‌ام به باکو بیشتر شد؛ زیرا آن را پاره‌ای جدا شده‌ای از وطنم یافتم که سالهای سال وجود دهها هزار کارگر و پیشه‌ور ایرانی در باکو، زبان، خط، مذهب و فرهنگ مشترک اجازه نداده بود بین آن

سو و این سوی ارس جدایی و بیگانگی حاکم شود.  
 در جریان انقلاب مشروطه - به ویژه در زمینه‌های  
 فرهنگی و سیاسی - نقش باکو از تبریز کمتر نبود. روز-  
 نامه‌ها و مجله‌هایی که مسیر انقلاب را مشخص می‌کردند  
 اغلب در باکو چاپ می‌شد. اندیشهٔ آزادیخواهی و دمکراسی  
 اروپا از طریق باکو به ایران سرایت می‌کرد. اما بعدها با  
 وقوع انقلاب اکتبر در روسیه و سپس آغاز جنگ جهانی  
 دوم و برقراری سیاست استیلاجو، خشن و خودکامهٔ استالین،  
 اندک اندک رشته‌های ارتباط قطع شد و حسرتی بزرگ  
 در دل مردم این سو و آن سوی ارس باقی گذاشت. این  
 «داغ حسرت» هنوز هم که هنوز است بر ادبیات و موسیقی  
 آذربایجان سایه افکنده است؛ سایه‌ای سنگین و سرد.

شتر سفید در صحرا ماند	آغ دَوهٔ دزده، قالدی
بارو بندیلش در تبریز (جا) ماند	یوکو تبریز ده قالدی
در این سو عروسی کردم	تویوم بو اوزده اولدی
یارم در آن سو (جا) ماند	یاریم او اوزده قالدی



سرزمین بزرگ و پهناور اتحاد جماهیر شوروی که  
 سالهای سال پشت پرده‌ای آهنین قرار داشت، کم‌کم برای  
 مردم دنیا به صورت کشوری مرموز و اسرارآمیز درآمده بود  
 و اگر کسی اقبال پیدا می‌کرد تا از این پردهٔ آهنین عبور  
 کند، تازه با «دکور»ی ساخته و پرداخته روبرو می‌شد که  
 هیچ فرد خارجی و بیگانه‌ای مُجاز نبود و نمی‌توانست  
 بخشهای پنهان در پس «دکور» را تماشا کند. اما امروزه آن

پرده آهنین ترکک برداشته و حتی فروریخته است و واقعیات  
چهره خود را بی بزک به نمایش گذاشته اند. این چهره  
بی بزک واقعیات، با آن دنیای خیالی که مدتی دراز با آن  
دمخور بودم، بسیار تفاوت داشت.

در سالهای نوجوانی و جوانی، بر این باور بودم که  
سوسیالیسم و کمونیسم آخرین منزلگاه‌های خوشبختی و  
بهبودی انسان است؛ و صلح و آزادی و برابری و  
دمکراسی را تنها در کشورهای سوسیالیستی نظیر شوروی  
می‌توان یافت.

شوروی برای من کشوری بود سحرآمیز، نوین و  
پیشرفته که به همت سازندگان کمونیسم بر روی ویرانه‌  
های فئودالیسم برپا شده و از میان آتش و خون دو جنگ  
جهانی اول و دوم، سر برآورده بود.

در ایام نوجوانی، هرگاه از ولایت به پایتخت می‌رفتم،  
در چهار راه قوام السلطنه حتماً سری هم به بنگاه مطبوعاتی  
شوروی (نووستی) می‌زدم تا تصویرهای رؤیایی خود را از  
زندگی مردم شوروی، از پشت ویتترین آن تماشا کنم. به  
زندگی کودکان خوشبخت و خندان ملیتهای گوناگون که  
شلوار کوتاه به پا، درهم می‌لولیدند حسرت می‌بردم.

با گذشت سالیان، تصویرهای ذهنی من نیز اندک‌اندک  
رنگ باختند. برخی نویسندگان و هنرمندان به خود  
جرأت دادند تا از پشت پرده آهنین نیز سخن بگویند: از  
محاكمه‌های ساختگی، از اردوگاه‌های کار اجباری، از جهنم  
گولاک، از زندانها و شکنجه‌ها و سرانجام از زندگی

سخت‌بار و ملالت‌آور مردم.

بسیاری از این «فاش‌کنندگان اسرار» سرشان بالای دار رفت و برخی آواره‌دیارهای غریب شدند. اکنون که رازها از پرده برون افتاده است، به شاهد گرفتن هویداکنندگان اسرار دیگر نیازی نیست؛ چرا که گورباچف - این پرچمدار «فاش‌گویی» در اتحاد جماهیر شوروی - انگار با حافظ ما هم‌راز شده که: «فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم...»

تا پیش از گروگانگیری کارمندان سفارت آمریکا در تهران — که از آن پس ایرانیان مسافر در سراسر جهان با مشکل عظیمی به نام ویزا مواجه شدند — کمتر ایرانی‌ای می‌فهمید که ویزا چه درد بی‌درمانی است. ایرانی که تا آن موقع، از شرق تا غرب، همه‌جا جایش بسود، یکدفعه موجودی شد وحشی و تروریست و آدم رُبا و بمب‌گذار که نگاه مهربان کنسول‌ها تا به پاسپورتش می‌افتد، ناگهان به نگاهی تحقیرآمیز و نفرتبار تبدیل می‌شود و همه‌شان برای یافتن ایرادهای بنی‌اسرائیلی طبعی وقاد پیدا می‌کنند.

با این‌همه، روزی که من برای اخذ ویزا به کنسولگری شوروی در پاریس می‌رفتم، تصورم این بود که این بار چون قرار است به دعوت يك سازمان صنعتی — هنری‌به باکو بروم، دردسر زیادی نخواهم داشت، بخصوص که قبل از حرکت از آمریکا يك رشته کارهای مقدماتی انجام گرفته بود تا ویزایم در فرانسه آماده باشد و در تعقیب تلکس‌های

رد و بدل شده، دعوت کنندگان باکو مرا مطمئن کرده بودند که «همه چیز رو براه است.»

کنسولگری شوروی در محله شانزدهم پاریس، بخشی از ساختمان بزرگی است که همیشه مقابل در ورودی کوچک آن که به اتاق نیم وجبی باجه اطلاعات منتهی می شود، جماعتی صف بسته اند و هر کس هر کاری دارد - چه بزرگ و چه کوچک - باید در این صف بایستد تا نوبتش برسد، گو اینکه سوآلش فقط يك جواب آری یا نه داشته باشد.

آن روز هوا به شدت گرم و کلافه کننده بود و من هم دو ساعت در آنجا انتظار کشیدم تا نوبتم رسید و قبل از هر چیز دریافتم بین خود دلم را خوش کرده بودم که همه چیز رو براه است. کارمند مسؤل هیچ اطلاعی از سابقه کار من نداشت و به همین سبب، يك ورقه «سین جیم» جلو من گذاشت و گفت باید آن را به دقت پر کنی و دفعه دیگر با چهار قطعه عکس بیاوری. من برای اینکه دفعه دیگر نیایم و کارم را لا اقل يك روز هم که شده جلو بیندازم، بدون توجه به اعتراض پشت سری ها، همانجا ورقه را پر کردم و با چهار قطعه عکس تحویلش دادم. و این تازه خوان اول گرفتن ویزای من بود که حدود ۲۵ روز طول کشید! من در این مدت، هر چند روز یکبار، اول از طریق اپراتور - که گاه سه چهار ساعت به طول می انجامید - با باکو تماس تلفنی می گرفتم و آنها می گفتند ویزایت باید حاضر باشد، و بعد به کنسولگری زنگ می زدم که ساعتها یا اشغال بود و یا کسی جواب نمی داد و اگر جوابی دریافت می کردم چیزی

جز این نبود که: هنوز خبری نیست.

بعدها در مسکو فهمیدم این مشغول بودن خط و یا جواب ندادن، یکی از راه و رسم‌های تشکیلاتی سرزمین شوراهاست. روزی در سرسرای هتل بزرگ «اینستوریست» نشسته بود و داشتم هرالد تریبیون ده روز پیش را که تازه در مسکو به معرض فروش گذاشته بودند، می‌خواندم که صدای زنگ تلفن پیشخوان بخش پذیرایی هتل توجه‌ام را جلب کرد. بعد دیدم نزدیک به یک ربع ساعت تلفن زنگ می‌زد بدون اینکه کارمندان هتل که مرتب به پشت پیشخوان می‌آمدند و می‌رفتند، اعتنائی به زنگ تلفن داشته باشند تا اینکه بالاخره زنگ تلفن قطع شد و آنوقت یکی از کارمندان فوراً گوشی تلفن را زمین گذاشت. لابد برای آنکه مراجعه کنندگان آتی خیال کنند که تلفن مشغول است!

به هر حال، وقتی دوران سرگردانی برای گرفتن ویزای شوروی به هفته سوم رسید، تلکسی گلایه‌آمیز به باکو فرستادم و انصراف خود را از سفر به شوروی به میزبان خود اطلاع دادم و بعد ماشینی کرایه کردم و از گرمای پاریس به بلژیک گریختم. از آنجا به هلند رفتم و سپس از طریق لوکزامبورگ به آلمان و سرانجام به فرانسه بازگشتم. در این سفر پنج روزه در هیچ‌یک از مرزها، نه مأموری دیدم و نه پلیسی. یاد مرز ایران و ترکیه افتادم که دوازده ساعت تمام منتظر تشریفات گمرکی بودم و یا زمانی که از سوریه به ترکیه می‌رفتم، یک روز تمام وقتم صرف تماشای ادا و اطوار مأموران مرزی دو کشور همجوار شد و نیز مادر و

خواهرم که سال گذشته به ایران بازمی‌گشتند، ۲۴ ساعت در مرز بازرگان معطل مانده بودند.

باری، در بازگشت به پاریس، از باکو تلفن شد که بروم کنسولگری و ویزایم را بگیرم. گفتم تا اسم آن مسئولی را که باید پیشش بروم ندانم، پا به کنسولگری نخواهم گذاشت. فردای آن روز، سرانجام اسم کسی را که باید پیشش می‌رفتم، پیدا کردم: «فلانکساف». اما مگر می‌شد این «فلانکساف» را پیدا کرد! خانمی که به تلفن‌های مراجعان کنسولگری پاسخ می‌داد، از سماجت بیش از حد من برآشفته و گفت: «بیخود دنبال این و آن نگریدید. ویزای شما هنوز نیامده است.» ولی من قانع نشدم. فردای آن روز کفش و کلاه کردم و به کنسولگری رفتم. دو سه تا روزنامه هم خریدم که در مدت انتظار بخوانم. با اینکه «فلانکساف» را نیافتم، اما بالاخره ویزایم را پیدا کردم که ده روز پیش صادر شده بود و از اعتبارش يك هفته می‌گذشت!

با خوشحالی دو صفحه‌ی جداگانه‌ی ویزا را داخل پاسپورت گذاشتم و به خانه رفتم. این بار ویرم گرفت که مردم‌آزاری کنم! با هزار زحمت شماره تلفن کنسولگری را گرفتم و صدای منشی آشنا را شنیدم. طبق معمول سراغ ویزایم را گرفتم و او نیز طبق معمول جواب داد: «هنوز حاضر نیست!» با خونسردی گفتم: «حتماً حاضر است. بهتر است بروید نگاهی بکنید.» رفت و برگشت و گفت: «حاضر نیست!» گفتم: «حتماً حاضر است.» از کوره در رفت و سرم داد

کشید: «از کجا می‌دانید که حاضر است؟» گفتم: «برای اینکه همین الان ویزایم در جیبم است.» آنگاه رفتم بالای منبر و گفتم: «شما بوروکرات‌ها آفت پروستروئیکا هستید. من این موضوع را در لوموند خواهم نوشت و گورباچف که همین فردا به پاریس می‌آید، این مطلب را خواهد خواند و آبروی شما خواهد رفت.» این بار به التماس افتاد و بهانه تراشی... ولی من گوشی را گذاشتم. با اینکه نه من چنین خبری را برای لوموند می‌نوشتم و نه لوموند جایی برای چاپ يك چنین مطالبی دارد، ولی گمان می‌کنم دو سه روزی خواب را از چشمان منشی مربوطه گرفته باشم!

هنگامی که خلبان هواپیمای ایرفرانس که ما را از پاریس به مسکو می‌برد ورود ما را به حریم هوایی مسکو اعلام کرد. چرت‌م پاره شد و تقلا کردم از پشت تکه‌های بزرگت ابر. شهری را ببینم که روزگاری مهد انقلاب کارگری بوده و جهان را به سوی سوسیالیسم و کمونیسم می‌برد. اما زیر پای من جز خانه‌های توسری‌خورده و جاده‌های خلوت و جنگل‌های سرسبز چیزی دیده نمی‌شد.

با هیجان فراوان، فرود و توقف هواپیما را تحمل کردم و سرانجام پا به فرودگاه مسکو گذاشتم که در همان لحظه اول، رنگت خاکستری و غم‌انگیز فرودگاه چنان مرا منقلب کرد که دقایقی چند بیهوش زده و متحیر سر جای خود خشک شدم. همه چیز به طرز شگفت‌انگیزی فقیر می‌نمود. دستگاه گردانی که قرار بود چمدان‌هایمان را بیاورد خراب بود؛ نصف لامپ‌های فرودگاه سوخته بود؛ بعضی از مهتابی‌هایش مرتب خاموش و روشن می‌شدند؛ ظرف‌های زباله مملو از

آشغال و مگس بود و مأموران فرودگاه بی توجه به صف طولانی مسافران، وقت‌گذرانی می‌کردند. از هیچ طرفی برای ره‌گم‌کردگان و نیازمندان، فریادرسی به چشم نمی‌خورد.

سرانجام با پرداخت يك بسته سیگار مارلبرو به یکی از کارگران فرودگاه، چرخ‌دستی چمدان‌کشی به دست آوردم و چمدان بزرگم را روی آن جای دادم و به سوی گمرک فرودگاه راه افتادم. قبلاً در فرم‌های ویژه، مقدار دقیق انواع و اقسام ارزهایم را نوشته و امضاء کرده بودم. صف گمرک و پلیس با آنکه طویل نبود اما حرکتی هم نداشت. روس‌ها در صف صبورترین مردم دنیا هستند! من سیگار می‌کشیدم و جماعت را تماشا می‌کردم که هرچه به دستشان رسیده بود خریده بودند؛ از کامپیوتر گرفته تا تلویزیون و ویدئو و رادیو ضبط.

تشریفات پلیس و گمرک - دست کم برای من - زیاد طول نکشید. مأموران مربوطه با چهره‌های مکانیکی و بدون لبخند، پرسش‌هایی کردند و مُهری به ورقه ویزا (ویزای شوروی در ورقه‌ای جدا از پاسپورت صادر می‌شود) انداختند و من وارد سالن بزرگ فرودگاه شدم که غلغله بود.

قرار بود حسین نامی اسم مرا به انگلیسی نوشته، بالای سرش نگاه دارد. اما نگاه‌های آشنا و برق‌همدلی و همزبانی را نیازی به این کارها نیست. تا وارد سالن شدم، مرد مسنی که قیافه ایرانی‌ها را داشت به مرد جوان پهلوی دستیش سقلمه‌ای زد و مرا با انگشت نشان داد. آنگاه هر

دو به طرف من آمدند و ما همدیگر را به نام صدا کردیم و خوش و بش و روبوسی شروع شد. مرد مسن همراه حسین آکادمیسین علی‌اف بود که سالها در تهران به کار ایرانشناسی مشغول بوده است. فارسی را خوب صحبت می‌کرد و بحث ما خیلی زود به سلمان رشدی و کتاب «آیات شیطانی» کشیده شد که علی‌اف سخت به نویسنده و کتاب مذکور توپید. گویا مقاله‌ای هم در رد کتاب، در نشریه «ادبیات و اینجه صنعت» (ادبیات و هنرهای زیبا) درآورده بود. چون خود کتاب را نخوانده بود و حسین هم از حرفهای فارسی ما سردر نمی‌آورد، بحث را ترکی کردیم و پرداختیم به آب و هوای مسکو که سخت شرحی بود!

باید با اتومبیل به فرودگاه دیگری که حدود دو ساعت با فرودگاه بین‌المللی مسکو فاصله داشت، می‌رفتیم و از آنجا عازم باکو می‌شدیم. در طول راه، اطراف را تماشا می‌کردم تا بلکه نشانی از مسکو بیابم. اما ما تا مسکو فاصله زیادی داشتیم. مردم تند می‌رانند و جاده پُر دست‌انداز بود. در فرودگاه پروازهای داخلی، غوغایی بود: ترک و ترکمن و تاجیک و ازبک و ارمنی و غیره با بقیچه‌ها و قبل منقل‌هایشان همه‌جا وول می‌خوردند. انگار به بیست سی سال پیش تهران و گاراژهای خیابان سپه و میدان خراسان پرتاب شده بودم؛ البته از جگرکی‌ها و آب‌زرشکی‌ها و لبویی‌ها و دستفروش‌های گوناگون خبری نبود.

این فرودگاه حتی از فرودگاه قبلی هم درب و داغان‌تر به نظر می‌رسید و من که سرم به شدت درد می‌کرد نمی-

دانستم از کجا می توانم يك لیوان آب برای بلعیدن دو قرص آسپیرین پیدا کنم و سرانجام حواله‌ام را به شیر دستشویی مستراح دادند که در آنجا اگر از صابون خبری نبود، لااقل می شد از شیرهایی که اغلب چکه می کسردند، با کف دست لبی تر کرد.

بلیت من برای ساعت یازده و نیم شب بود، ولی راهنمای من با پارتی بازی هشت و نیمش کرد. تشریفات پرواز خیلی ساده و ابتدایی بود. اول از محوطه‌ای به محوطه‌ی دیگر رفتیم و بعد، پیاده به پای پلکان هواپیمایی رسیدیم که برای سوار شدن، ازدحام غریبی به چشم می خورد.

در هواپیمایی که از هوای گرم و خفقان‌آور داخل آن همه عرق می ریختند و هر جا که نگاه می کردی ساک‌ها و کیف‌های دستی رنگ و وارنگی بود که بیشتر از ظرفیتشان پُر شده بودند، هاج و واج مانده بودم کجا بنشینم که يك نفر از مسافران که تمام دندان‌هایش طلا بود، اشاره کرد که جای بغل دست او خالی است.

مدتی، که به نظرم خیلی طولانی آمد، انتظار کشیدیم تا بالاخره دستگاه تهویه هواپیما به کار افتاد و بخاری سفید رنگ از درزهای ویژه به درون آمد و نفس‌ها تازه شد و متعاقب آن، سر و صدای موتورهای هواپیما برخاست.

وقتی کمربندهای ایمنی را می بستم، متوجه شدم که همسفرهایم با حیرت مرا تماشا می کنند و چون نگاه استفهام آمیزم متوجه رفیق بغل دستی‌ام شد، فی الفور توضیح داد که: «ولش کن بابا. الکی یه!» در واقع جز من کس دیگری

در بند بستن کمر بند ایمنی نبود و مهمانداران نیز چنین انتظار و تقاضایی از مسافران نداشتند.

همین که هواپیما با تکان‌های شدید بلند شد و اوج گرفت، سر صحبت من با دور و بری‌ها نیز باز شد. آنها تا فهمیدند که من ایرانی‌آذربایجانی هستم و از آمریکا می‌آیم، با پرسش‌های تمام‌ناشدنی سؤال پیچم کردند:

«زندگی در آمریکا چطور است؟ آیا در آنجا همه چیز پیدا می‌شود؟ بهای يك اتومبیل ژیگولی (اتومبیل کوچک ساخت شوروی) یا شبیه به آن چقدر است؟ حقوق‌ها چه میزان است؟ رشوه‌ها در چه حدودی است؟ و فی‌المثل برای ورود به يك دانشکده فنی چقدر باید رشوه داد؟...»

از سؤال آخر به‌راستی حیرت کردم، ولی فی‌الفور برایم توضیح دادند که در شوروی ورود به بعضی از دانشکده‌ها سرقفلی دارد که از هفتاد هزار روبل برای دانشکده پزشکی و فنی شروع می‌شود و به صد و بیست هزار روبل که مخصوص رشته‌هایی از قبیل حقوق و تاریخ است، می‌رسد؛ برای اینکه فارغ‌التحصیلان رشته‌های حقوق و تاریخ می‌توانند با عضویت در حزب و یا خدمت در دستگاه‌های وابسته به امور بین‌المللی، به خارج از کشور بروند و سفر به خارج از کشور آرزوی همه شهروندان شوروی است.

بعدها فهمیدم که این رشوه‌گیری و رشوه‌دهی که کم و بیش در همه‌جا وجود دارد، رواج عمده‌اش در جمهوری‌های مسلمان‌نشین است و با اینکه در عصر «پروستروئیکا»

مبارزه با آن شروع شده، ولی چشم کسی آب نمی‌خورد که به این آسانی‌ها بتوان ریشه آن را خشک کرد.

از قضا چند روز بعد در ضیافت خانوادگی منزل یکی از استادان کنسرواتوار موسیقی و آهنگسازان مشهور آذربایجان که سی‌چهل تن از بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌هایش دور و بر او می‌لولیدند، من اطلاعاتم را در این زمینه تکمیل کردم.

آن شب بعد از صرف اطعمه و اشربه فراوان، ناگهان زنگ در به صدا درآمد و دو میهمان سر زده، پدر و پسر، به جمع ما پیوستند. پسر که جوانی بیست‌ساله می‌نمود، در حالی که دست پدر پیر و نابینایش را گرفته بود، او را در جایی کنار استاد نشاند. مرد نابینا که اتفاقاً ایرانی بود و از اهالی اطراف همدان و بعد از منحل شدن حزب توده در پی کودتای ۲۸ مرداد مهاجر شده بود، بعد از سلام و علیک با صاحبخانه، شروع کرد به دعا و ثنای او که: «بعد از خدا در روی زمین، امید ما فقط شما هستید و باید بزرگی کنید و این پسر را هر طور شده راهی دانشگاه کنید. ما فقیریم، بیچاره‌ایم، مهاجریم، پول آنچنانی نداریم که پسرمان را به دانشکده حقوق بفرستیم...» و بعد، از پریشانی و دربدری خود شرح‌کشافی داد که دل سنگ از شنیدن آن آب می‌شد.

میزبان اول دستور داد بشقابی پلو برای این دو میهمان ناخوانده آوردند و بعد با ملایمت هرچه تمامتر سعی کرد پدر را قانع کند که از دست او کاری برای پسرش ساخته

نیست، زیرا تا آنجا که مربوط به او بوده به پسرش نمره خوب داده ولی امتحان زبان و تاریخ در دست او نیست و نمی‌تواند به جای استادان این دو درس نمره قبولی به پسر او بدهد. سپس رو کرد به من و گفت: «این پسر در نواختن تار دستی توانا دارد، ولی پای معلوماتش در ادبیات و تاریخ می‌لنگد و استادان این دو درس نیز، هم سختگیرند هم پولکی!»

از دیدن پیرمرد بیچاره و پسرش که لب از لب باز نمی‌کرد، دلم سخت گرفت و به پیرمرد دلگرمی دادم که: «انشاءالله فرجی پیدا خواهد شد...» او همین که فهمید من ایرانی هستم، سر درد دلش باز شد که: «من در تهران برای خودم آدمی بودم و احترامی داشتم...» و بعد بنای نفرین را گذاشت که خداوند آنهایی را که باعث و بانی این آوارگی شدند و ما را به این روز انداختند، ذلیل کند. گفتم: «احتیاجی به نفرین نیست، آنها ذلیل‌خدایی شده‌اند.» فردای آن روز باز جوان دیگری که تازه دیپلم دبیرستانش را گرفته بود، برایم درد دل کرد که چون پول ندارد نمی‌تواند وارد دانشگاه بشود، زیرا حتی برای وارد شدن به کلاسهای فنی - حرفه‌ای هم که تعمیرات رادیو تلویزیون می‌آموزند، سیصد روبل رشوه می‌خواهند و اگر در نظر بگیریم که حداقل حقوق در ماه هفتاد روبل و حداکثر حقوق سیصد و خرده‌ای روبل است و متوسط آن ۲۰۰ روبل می‌شود که با نرخ دولتی حدود سیصد دلار آمریکا است و با نرخ بازار آزاد (سیاه) فقط بیست دلار، آنوقت می‌فهمیم

که حتی سیصد روبل رشوه پولی نیست که همه بتوانند از عهده تأمین آن بر بیایند، چه رسد به هفتاد و صد و صد و بیست هزار روبل!

شاید همین‌جا برای خیلی‌ها این سؤال پیش بیاید که چطور نزدیک به سیصد میلیون نفوس در شوروی، با حقوقی که متوسط آن ۲۰۰ روبل است، زندگی می‌کنند؟ جوابش این است که نظام قیمت‌گذاری در شوروی خیلی پیچیده و عجیب است و این یکی از معضلات مهم برنامه‌های اصلاحی گورباچف می‌باشد. زیرا قواعد اقتصادی حکم می‌کند که قیمت کالا بیانگر مخارج ضروری تولید آن کالا به اضافه مقداری سود باشد. این «قیمت» تابع تغییرات حاکم بر بازار و اجتماع و نیز تکنولوژی است. یعنی قوانین عرضه و تقاضا، استفاده از تکنیک‌های تازه برای تولید کالا و نیز تغییرات و تحولات اجتماعی در قیمت کالاها نقش اساسی دارند. اما در شوروی قیمت بسیاری از کالاهای کماکان در همان سطحی است که چهل پنجاه سال پیش بوده است که تازه در همان زمان نیز بر مبنای تصمیمات اداری تعیین شده است و نه طبق قواعد اقتصادی. مثلاً قیمت گوشت و کره از بیست و پنج سال پیش به این طرف ثابت مانده است، قیمت نان از چهل سال پیش و اجاره خانه از شصت سال پیش تا به حال هیچ تغییری نکرده است. با آنکه مصرف سرانه گوشت و کره در شوروی بالاست، ولی به علت اسراف بیش از اندازه در بعضی از مناطق (در اثر نازل بودن قیمت)، مناطق دیگری از کشور دچار کمبود گوشت و

کره است. يك كيلو گوشت دولتی حدود يك روبل و هشتاد كوپك است، در حالی که برای دولت چهار الی پنج روبل تمام می‌شود. بهای همین گوشت در بازار آزاد شش تا هفت روبل است. و چون کالخورها می‌توانند محصولات خود را در بازار آزاد به فروش برسانند، پس برای آنان صرف‌دارد که نان را از مغازه‌های دولتی به قیمت ارزانی که دولت در اختیارشان می‌گذارد خریداری‌کنند و خوک و گاو پرورش بدهند و آنگاه این گوشت را در بازار آزاد به قیمت گران بفروشند. در نتیجه در بسیاری از جاها نان کمیاب است و گوشت گران!

در شوروی قیمت مواد اولیه غذایی و سوخت خیلی پائین است و قیمت محصولات صنعتی بسیار بالا و هیچ‌کدام از اینها با قیمت‌های بین‌المللی تناسبی ندارند. قیمت يك کاست پر شده موسیقی ۲۸ روبل است، قیمت يك دستگاه ویدئو حدود ده هزار روبل و قیمت يك دستگاه کامپیوتر تا ۴۵ هزار روبل بالا می‌رود.

آیسل آگان‌بگیان (A. Aganbegian) معمار اقتصادی پروستروئیکا می‌گوید: «ما می‌خواهیم برای اولین بار در تاریخمان به يك اصلاح همه‌جانبه در نظام قیمت‌گذاری دست بزنیم. یعنی قیمت‌ها را متناسب با هزینه‌های تولید آن کالا تعیین کنیم و کمک‌های مالی دولت را برای پائین نگاه داشتن قیمت حوائج عمومی، به تدریج کاهش دهیم.» این کار البته کار آسانی نیست، ولی برای علاج ضعفی که دامنگیر اقتصاد کشورهای سوسیالیستی شده است، امری

اجتناب ناپذیر است.

با اینهمه، همسفرهایی که در هواپیما کنار من جا داشتند و همه اهل «کیروف آباد» (گنجه سابق)\* بودند، باور نداشتند که کسی بتواند در کشور شوراها معجزه کند و در حالی که همه شان سینی های چسبیده به پشت صندلی های مقابل خود را باز کرده و روی آن با روزنامه پراودا سفره ای انداخته و روی این سفره پنیر و کالباس چیده بودند و بعد با استکان های کاغذی پشت سر هم ودکا می نوشیدند و پنیر و کالباس می خوردند و به من نیز تعارف می کردند گویی می خواستند به من بفهمانند که بین حرف و عمل زمین تا آسمان فاصله است و وقتی مبارزه با مشروبات الکلی که جزء نخستین برنامه های گورباچف بوده به جایی نرسیده، شاید سرنوشت سایر برنامه های او نیز کم و بیش از این حدود فراتر نرود. و جالب این بود که چون سیگار کشیدن در هواپیما ممنوع بود، «رفقا» يك به يك به دستشویی هواپیما می رفتند و در آنجا سیگار می کشیدند که خطرش در هواپیما، از همه جا بیشتر است، آنهم سیگارهای بد بوی روسی که وقتی با بوی داروی ضد عفونی که برای نظافت توالت هواپیما به کار می رفت درهم می آمیخت، حالت تمهوع به انسان دست می داد.

به این ترتیب، ما به باکو رسیدیم؛ شهری که من برای دیدنش قرار و آرام نداشتم.

---

\* و گنجه فعلی! اخیراً بنا به درخواست های مکرر مردم آذربایجان، مقامات مسکو نسبت به تغییر نام پوشالی «کیروف آباد» رضایت دادند و گنجه دوباره گنجه شد!

نیمه شبی که به باکو رسیدم، نم‌نم باران می‌بارید و بوی آشنای خزر و نفت در هوا پراکنده بود.

در باکو حکومت نظامی برقرار بود و ما بارها مجبور شدیم اوراقمان را به مأموران روسی نشان بدهیم تا به ما اجازه عبور بدهند. در زمستان گذشته که تظاهرات میلیونی در میدان لنین باکو به وقوع پیوست، این تظاهرات نقطه عطفی در زندگی آذربایجان شد و حکومت نظامی هم محصول همان گردهمایی‌های عظیم است.

از ماه فوریه که ارمنی‌های ساکن «داغلیق قاراباغ» (ناگورنه قاراباغ) تقاضا کردند که به ارمنستان بپیوندند و متعاقب آن تظاهرات خشونت‌باری در گوشه و کنار آذربایجان و ارمنستان به وقوع پیوست، وضع آن حوالی هنوز متشنج است و تظاهرات ادامه دارد، تظاهراتی که تاکنون به مرگ ۳۲ ارمنی و ۶۱ مسلمان آذربایجانی منجر

شده است.<sup>۱</sup> تظاهرات میدان لنین، نخست علیه مقامات ارمنی شهر «استپاناکرت» (stepanakert) که آذربایجانی‌های ساکن این شهر را با خشونت بیرون کرده بودند، آغاز شد ولی به تدریج به جنبش خودجوش مردم تبدیل شد و خیلی زود هدفش را متوجه دولت مرکزی کرد و تا حد شعارهای استقلال‌طلبانه پیش رفت. این تظاهرات که دو سه هفته ادامه پیدا کرد و همه قشرها و طبقات را در بر گرفت و حتی مسلمانان بنیادگرا هم در آن با پرچم سبز اسلامی و عکسهای آیت‌الله خمینی خودی نشان دادند، دهها هزار نفر را از دهات و شهرستان‌های اطراف و دوردست به شهر باکو کشاند که اغلب برای تظاهرکنندگان آب و نان و غذا آورده بودند. برای اسکان این افراد در باکو چادرها برپا شد و بعد صدها هزار روبل جمع‌آوری گردید و همه باهم شالوده «جبهه ملی آذربایجان» را ریختند که البته هنوز از طرف دولت مرکزی به رسمیت شناخته نشده است. در حال حاضر، این جبهه سه تقاضای اصلی دارد که عبارتند از:

۱- بازگشت به الفبای لاتین

۲- حق داشتن پرچم ملی (پرچم سه‌رنگی که در حکومت «جمهوری مستقل آذربایجان» بین سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ در ناحیه آذربایجان شوروی امروز تشکیل گردید.)

۳- تغییر نام آکادمی آذربایجان از «کیروف» به رسول-زاده (از بنیانگذاران حزب اسلامی و دمکرات مساوات)

---

۱- آمار و ارقام مربوط به تابستان ۱۹۸۹ است.

و چند تقاضای فرعی دیگر از جمله بازگشت به اسامی سابق شهرها و دهات، مثل گنجه (زادگاه نظامی گنجوی بزرگ) که اکنون کیروف آباد خوانده می شود.<sup>۲</sup> در این چند ماهی که از تظاهرات میدان لنین می گذرد، احساسات ملی گرایانه در آذربایجان شوروی به شدت نضج یافته است. به برکت فضای باز سیاسی، حتی از بازگشت به الفبای قدیم (عربی - فارسی) صحبت به میان آمده است. در ادارات دولتی که تا چندی پیش تمام نامه ها و مکتوبات به زبان روسی نوشته می شد، در حال حاضر همه به زبان آذربایجانی نوشته می شود. زبانهای فارسی و عربی به عنوان نموده های هویت ملی و فرهنگی غیر روس دوباره رواج یافته اند و هم اکنون در شش مدرسه باکو تدریس زبان فارسی از سر گرفته شده است.

هنگامی که حجت الاسلام رفسنجانی در سفر خود به شوروی سری هم به باکو زد، اهالی ایرانی الاصل باکو (که ۶۰ هزار نفر تخمین زده می شوند) با زحمت بسیار حدود چهل دستگاه اتومبیل تهیه کردند و ساعتها در گرمای شدید و مرطوب باکو در فرودگاه انتظار کشیدند تا بتوانند به دنبال اتومبیل او کاروانی با چراغهای روشن راه بیندازند که در خیابانهای باکو مورد استقبال شایان اهالی قرار گرفت.

---

۲- چند ماه بعد از سفر نویسنده این یادداشتها، اسامی سابق و اصلی بعضی از شهرها - از جمله گنجه - به این شهرها بازگردانده شد و دولت مرکزی مسکو این تقاضای مردم آذربایجان را به رسمیت شناخت.

آذربایجانی‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا بستگی قلبی خود را نسبت به سرزمین آباء و اجدادی نشان بدهند. در سفر شاه و فرح به باکو هم استقبال شایانی از آنها به عمل آورده بودند.

احساسات ملی‌گرایانه حتی به اسامی نیز کشیده شده است. صفحات روزنامه‌های آذربایجان پر است از بحث‌هایی پیرامون اسامی اشخاص و بازگشت به اسامی ایرانی و ترکی با پسوندهای «زاده» و «پور» و «اوغلی» و «لی» به جای «اف» و «سکی» روسی.

مطبوعات و رسانه‌های همگانی کشورهای غربی و دولت مرکزی مسکو این «بازگشت به هویت ملی» را رنگ مذهبی می‌زنند و غالباً از «آذربایجان شیعی» و «ارمنستان مسیحی» سخن می‌گویند. اما دست‌کم در آذربایجان، مذهب در خدمت ملی‌گرایی قرار گرفته است و مسلمان بودن دقیقاً به معنای غیر روس بودن به کار می‌رود.

در بدو ورودم به هتل، مسئول طبقه (هر طبقه هتل معمولاً يك مسئول دارد که هم کلیددار است و هم پپای مسافران که دست از پا خطا نکنند!) که خانمی بود میانسال، همین که فهمید من از آذربایجان ایران هستم، محبت‌ها کرد و برایمان کاسه‌ای یخ آورد که حکم کیمیا را داشت و دعوت میزبانان مرا برای صرف گیلای اسکاچ "جانی واکر" پذیرفت. این بانوی با محبت در آن نیمه شب، مرتب بسه سلامتی مسلمانان جهان می‌نوشتید و تعریف می‌کرد که چگونه در سفری به بلغارستان به مسلمانان آن کشور یاری رسانده و

برایشان نان و پنیر تدارک دیده بود.  
ظاهراً سفر این خانم در زمانی صورت گرفته بود که  
ترک‌های مسلمان بلغار در مقابل دولت مرکزی صف‌آرایی  
کرده، در حال اعتصاب بودند.

## چهار

صبح، نه مست خواب بودم و نه منگک؛ انگار خستگی سفر و باده‌پیمایی دوشینه، به گذشته‌های خیلی دور تعلق داشت. پنجرهٔ اتاقم رو به دریا باز می‌شد. زیر پایم میدان بزرگ لنین بود که مجسمهٔ عظیم لنین در وسط آن قرار داشت و دست راستش را به سوی دریا گرفته بود؛ انگار به مردم تعارف می‌کرد که به دریا تشریف ببرند. درست در قرینهٔ هتل هزار و دویست اتاقی ما، هتل دیگری نیز بود که به ظاهر توریستی نبود. می‌خواستم پیش از آنکه سروکلهٔ مهماندارانم پیدا شود، گشتی در شهر بزنم. با عجله دوشی گرفتم که تمام در و دیوار حمام خیس شد جز بدن من. آب دوش همه‌جا می‌پاشید فقط روی سر آدم نمی‌ریخت. در هر حال آبی به سر و صورت زدم و کفش و کلاه کردم و از هتل زدم بیرون.

به هوای پاریس گفتم شاید سر راه قهوه‌خانه‌ای باز باشد و قهوه‌ای بخورم. اما در آن موقع صبح، شهر چهرهٔ

عبوسی داشت و از بوی نان تازه و قهوه و چای خبری نبود. از جنب و جوش خاص شهرهای بزرگ هم اثری به چشم نمی‌خورد. تك و توک کارمندانی بد لباس با سر و وضعی ژولیده، سر کار می‌رفتند. انگار هنوز از خواب بیدار نشده بودند و من، تنها، در شهری قدم می‌زدم که روزگاری تگزاس شرق بود.

برادران نوبل، که یکی از آنها بنیانگذار جایزه نوبل شد، در سال ۱۸۷۹ يك کمپانی نفتی در این شهر تأسیس کردند که خیلی زود به صورت بزرگترین کمپانی نفتی جهان درآمد. خانواده روتچیلد شرکت «خزر - دریای سیاه» را برای تجارت و صنعت ایجاد کردند که میلیون‌ها دلار عایدی داشت. تولید نفت باکو در آن سالها آنقدر زیاد بود که در سال ۱۸۹۸، روسیه از نظر تولید نفت از ایالات متحده آمریکا هم پیشی گرفت. کارگران ماهر و نیمه ماهر و حتی ناشی و دست و پا چلفتی از اطراف و اکناف به سمت باکو سرازیر می‌شدند. باکو در آن سالها برای ایرانیان و به ویژه آذربایجانی‌ها حکم کویت دهه هفتاد را داشت.

يك قشر ثروتمند هنرپرور در باکو پیدا شده بود که صدرنشین آن حاجی زین‌العابدین تقی‌اف بود. تقی‌اف که ثروتمندترین مرد ماوراء قفقاز شناخته می‌شد، معروف بود که ثروت خود را در اثر يك زمین لرزه جزئی که معادن زیرزمینی نفت را به سطح زمین آورده بود، پیدا کرده بود. بعدها نخستین کارخانه پنبه پاک‌کنی در آذربایجان را تأسیس کرد. هرچند تقریباً بیسواد بود، اما روشنفکران

آذربایجان را حمایت می‌کرد. سالن اپرای باکو هم با کمک‌های مادی او ساخته شد و در همین سالن بود که نخستین اپرای مشرق زمین به نام «لیلی و مجنون» اثر عزیر حاجی بیگوف در سال ۱۹۰۸، به روی صحنه آمد.

میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۸۷۸-۱۸۱۲) هم محصول همین سالهاست. او که «مولیر تاتار» لقب گرفته بود (روس-ها ترک‌های مسلمان قفقاز را با لحن تحقیرآمیزی «تاتار» خطاب می‌کردند) در نمایشنامه‌هایش، زشتی‌ها، خرافات، بیسوادی و جهل را که مثل کنه به زندگی آذربایجانی‌ها چسبیده بود، به هزل می‌کشید. هم او نخستین کسی بود که به فکر اصلاح الفبای زبان عربی افتاد. آخوندزاده که در دفتر نایب‌السلطنه قفقاز سمت مترجمی داشت، خود را تقریباً ایرانی می‌دانست و بخصوص عظمت پیش از اسلام ایران را می‌ستود. آخوندزاده نقش مؤثری در استقلال هویت زبانی آذربایجان ایفا کرد و به همت او بود که زبان ترکی آذربایجانی به عنوان زبانی که مردم آن را خیلی خوب می‌فهمیدند، به صورت وسیله‌ای برای مبارزه با جهل و خرافات و واپس‌ماندگی به خدمت گرفته شد.

باکو در همان نگاه اول - به نظر من، زن بسیار زیبایی آمد که سالها دستی به سر و روی خود نکشیده‌است. معماری شهر ترکیبی از سبک‌های مختلف بود. بعضی ساختمان‌ها زمخت و زشت بودند، برخی به عمارات قرن نوزدهم پاریس شباهت داشتند و بعضی دیگر می‌توانستند یادآور معماری خاص شمال آفریقا باشند. همینطور که بی‌هوا قدم می‌زدم،

اول به خیابان خاقانی رسیدم که به موزه تاریخ منتهی می‌شد. بنای این موزه روزگاری منزل مسکونی «تقی‌اف» بوده است. این موزه ساختمان بسیار زیبایی دارد که در نگهداری و حفظ آن اهمال شده است. کمی بعد خود را در خیابان نظامی دیدم و سپس گذارم به یک خیابان زیبا افتاد که مخصوص پیاده‌ها بود و یکمرتبه خود را در منطقه‌ای یافتم که قلب هنری شهر در آنجا می‌تپید: اپرای باکو، سالن تئاتر جوانان و کتابفروشی بزرگ دو نبش‌های که ویتترین آن پر از کتابهای روسی بود.

با شتاب سری هم به «شهر کهنه» زدم که مثل اروپایی‌ها بافت قدیمی شهر را درست در وسط شهر با برج و باروها و مساجد و قلعه دختر حفظ کرده بودند. آنگاه به طرف دریا رفتم که بلواری زیبا در ساحلش ایجاد شده است. این آب خزر که در اینجا آلوده و کثیف است و کسی در آن شنا نمی‌کند، همان آبی است که من بارها و بارها در آستارا و بندر انزلی تن به آن داده‌ام و وقتی در آستارا با حسرت، خزر شقه شده را تماشا می‌کردم، گاهی وسوسه می‌شدم که به آنسو شنا کنم... و حالا در همان سو بودم و حسرت آن سوی دیگر را داشتم. درست در چند فرسنگی من، پدر و مادر و برادران و خواهرانم در شهر خواب‌آلوده‌ام بیدار می‌شدند و برادر کوچکم لابد حالا در صف نان‌سنگ ایستاده تا مثل همیشه برای صبحانه، سنگ گرم و تازه‌ای به خانه ببرد... نوش جانشان!

امتداد بلوار را گرفتم و به طرف هتل رفتم. حالا تك و

توڪ بازنشسته هاى روزنامه خوان روى نيمكت هاى پارڪ نشسته بودند و روزنامه «كمونيست» را مى خواندند. هوا داشت گرم مى شد. در گوشه اى از سرسراى هتل، بساط قهوه برپا بود. يك «اكسپرسو» سفارش دادم كه از بس رقيق بود نتوانستم بخورم. فنجان ديگرى سفارش دادم و خواستم كه قهوه اش را سه برابر كند، البته با بهاى سه برابر... كه باز هم مزه اى نداشت، نمى دانم چرا.

براى سرگرى، من هم يك نسخه روزنامه «كمونيست» خريدم و مشغول تماشايش شدم. آنچه از آن فهميدم اين بود كه گورباچف در پارس است و روابط مسكو و پارس گرم و صميمانه به نظر مى رسد. در بساط روزنامه فروشى هتل، چند روزنامه خارجى هم مربوط به يكى دو ماه پيش به چشم مى خورد: روزنامه «تشرين» سوريه، «اومانيتيه» فرانسه و روزنامه هاى آلمان شرقى و كوبا. ناگهان احساس كردم كه پاك از دنيا بي خبرم. به اتاقم رفتم و توسط راديو كوچك ترانزيستورى خود با دنيا ارتباط برقرار كردم. راديو تبريز قرآن مى خواند. راديو اردبيل از مردم دعوت مى كرد كه در مراسم اربعين امام، خشم و كينه انقلابى خود را به شرق و غرب نشان بدهند. بي بي سي برنامه بررسى كتاب داشت. صدائى آمريكا را نتوانستم بگيرم، ناچار به راديو باكو راضى شدم كه موسيقى پخش مى كرد.

كولر اتاق هرچند سروصدا داشت، اما هوا را خوب خنك مى كرد. اما من بايستى براى ديدار دوستان باكوى به

سرسرای هتل می رفتیم.

دقایقی بعد، دوستان با اتومبیل و راننده سر رسیدند. راننده از روس‌های ساکن باکو بود که کم و بیش آذربایجانی هم صحبت می‌کرد. برای حضور در جلسهٔ معارفه و آشنایی با سردمداران بنیاد هنری - صنعتی که دعوت‌کنندهٔ من به باکو بود، عازم حاشیة شهر شدیم. از محله‌های مرکزی که گذشتیم، ناگهان معماری شهر عوض شد. همهٔ ساختمان‌ها يك شکل و نازیبا و ارزان‌قیمت بودند؛ از آن بناهای پیش-ساخته‌ای که در زلزلهٔ ارمنستان باعث مرگ و میر بسیاری شد. خیابانهای پر دست‌انداز و پر از چاله و چوله، مرا به یاد تبریز و تهران می‌انداخت و ماشین‌های ساخت شوروی انگار كمك فدر نداشتند! رانندگی مردم عیناً مثل تهران بعد از انقلاب بود، تند و سریع و بدون توجه به علائم راهنمایی. کسی به چراغ قرمز راهنمایی توجهی نمی‌کرد. همه سر چهار راه‌ها نیش ترمزی می‌زدند و اگر می‌دیدند ماشینی از این‌ور و آن‌ور نمی‌آید، رد می‌شدند. بعدها فهمیدم که اکثر رانندگان باکوایی محض احتیاط، لای گواهینامهٔ رانندگی‌شان يك اسکناس ۵۰۰ روبلی هم می‌گذارند که اگر پلیس مچشان را گرفت، دردسری ایجاد نشود. برعکس آنها، ارمنی‌های ساکن باکو خیلی دست به عصا رانندگی می‌کنند، چون اگر گیر پلیس بیفتند، حسابی توی هچل خواهند افتاد. روس‌ها هم بلد نیستند رشوه بدهند یا اصلاً نمی‌دهند، بنابراین چهارراه‌های باکو ملك طلق رانندگان آذربایجانی است که بدون توجه به چراغ راهنمایی

از آن عبور می‌کنند.

کارگاهی که قرار بود از آن بازدید کنم از چند بخش مختلف تشکیل می‌شد و در آن کارهای دستی از قبیل فرش‌بافی و قلمزنی و سرامیک‌سازی انجام می‌گرفت و بخش عمده و مهم آن نیز پیکر تراشی بود که در آنجا تعداد زیادی از مجسمه‌های مارکس و لنین در اندازه‌های مختلف، از گچ و برنز و مس و تخته، در گوشه و کنار خاک می‌خوردند. معلوم شد در گذشته، اکثر مجسمه‌های سفارشی این کارگاه مربوط به مارکس و لنین بوده است، ولی چون در حال حاضر مردم به چهره‌های فرهنگی و ملی آذربایجان - از قبیل صابر، فضولی، نسیمی، نظامی، عزیز حاجی بیگوف، صمد و ورغون - روی آورده‌اند، بازار مجسمه‌های مارکس و لنین کساد شده است. بی‌اختیار، به یاد لطیفه‌ای از گذشته‌ها افتادم که می‌گفتند ماشین تحریرهای روسی از پس کلمات «مارکسیسم - لنینیسم» تایپ می‌کند، حروف تشکیل دهنده این واژه‌ها ساییده می‌شوند و در کنار حروف دیگر حکم وصله را پیدا می‌کنند.

به هر حال، ما ساعت ۱۱ صبح در اتاق بزرگی که میزی مملو از میوه و مشروب در وسط آن قرار داشت، آغاز آشنایی‌مان را با همدیگر جشن گرفتیم. مدت‌ها بود گوجه سبز نخورده بودم، آنجا خوردم. همچنین بعد از مدت‌ها، زردآلود و گیلاس و خربزه را که مزه میوه‌های وطن را می‌داد، آنجا چشیدم و اگر شامپانی ساخت آذربایجان فقط اسمی از شامپانی داشت، کنیاکش به‌راستی کنیاک بود.

روی دیوارهای اتاق چیزی به چشم نمی خورد جز عکسی از گورباچف که گویی با تبسمی ما را می پایید. کارمندان عالیرتبه و دون پایه یکی یکی برای خوشامدگویی، به اتاق می آمدند، روبوسی می کردیم و گیلاسی می زدیم. آنها بر حسب معمول، گیلاس های خود را تا ته بالا می انداختند و چون من فقط لبی با آن تر می کردم، از این موضوع کم و بیش دلگیر بودند که چرا من برای سلامتی آنها از خود مایه نمی گذارم و اینقدر به سلامتی خودم اهمیت می دهم. به زحمت توانستم قانعشان کنم که همه چیز بسته به عادت است و من به يك چنین میخوارگی عادت ندارم.

در آنجا متوجه شدم که این مردم، در طول سالهایی که ارتباطشان با دنیا قطع بوده، چقدر از جهان دور افتاده اند و حالا کنجکاویشان برای دانستن آنچه که در آنسوی مرز هایشان می گذرد، پایانی ندارد و عشق و علاقه شان به ایران و بخصوص به آذربایجان، وصف ناشدنی است. من در چهره های آنان، محبت عظیم و بی شائبه ای را می خواندم که با غم غربت به هم آمیخته بود. آنها در مورد لهجه من اتفاق نظر نداشتند. یکی می گفت مثل لهجه «شکی» هاست. دیگری می گفت به لهجه «لنکرانی» ها می ماند. مثل ها و حکایت هایی را که از دوران کودکی شنیده بودیم، به همدیگر می گفتیم. تا من می گفتم: «اوشودوم آی اوشودوم»، آنها می گفتند: «داغدان آلما داشیدیم» (یعنی سردم شد آی سردم شد... از باغ سیب حمل کردم. این يك مثل آذربایجانی است که کودکان برای یادگیری لغات و بازی می آموزند.) و این

بازی‌ها همراه خالی شدن گیل‌های کنیاک ادامه داشت و گاهی قطرات اشک نیز با خنده‌ها و صحبت‌هایمان در هم می‌آمیخت. کشیدن سیگار را که مدت‌ها بود ترک کرده بودم، در آنجا دوباره شروع کردم.

ساعت يك که شد همه حسابی گرسنه شده بودند. بلند شدیم و تك تك از همه خداحافظی کردیم. کارگران و کارمندان دست از کار کشیده بودند تا برادرشان را که از راه‌های دور آمده بود، تماشا کنند. سلامی و لبخندی یا احتمالاً روبوسی. یکی از آنها پیش آمد و پرسید: «زنجان چطور شهری است؟» پاسخ دادم: «شهری نسبتاً بزرگ و آباد.» آهی کشید و گفت: «اجداد من از زنجان بوده‌اند و من تنها آرزویم این است که يك بار هم که شده زنجان را ببینم.» گفتم: «انشاءالله.»

مردم با سفر حجت‌الاسلام رفسنجانی به باکو، امیدوار شده بودند که روزی مرزهای دو کشور باز شود و مردم بتوانند از «نیمه دیگر قلبشان» که در آنسوی ارس می‌تپید، دیدن کنند. بعضی‌ها هم آرزو داشتند که به زیارت مشهد بروند.

برای ناهار به خانه‌ای رفتیم که بطور خصوصی از میهمانان پذیرایی می‌کرد. در محله‌ای پرت و نوساز، از کوچه پس‌کوچه‌هایی گذشتیم تا خانه مورد نظر را پیدا کردیم. ما را به اتاق کوچکی بردند که میزی با شش صندلی ارج مانند و رومیزی پلاستیکی داشت. نانی گرم و تازه و اطعمه و اشربه‌ای فراوان روی میز به چشم می‌خورد. روی

دیوار، پوستریك فیلم ترکی با شرکت تورکان شورای جلب نظر می‌کرد و نیز در فضای اتاق، مگسهای سمجی که گویی همه این بیت سعدی را زمزمه می‌کردند که: «گر برآنی بروم و بر بروم بازآیم، ناگزیر است مگس دکه حلوایی را.» باکویی‌ها در تشریفات میزبانی، واقعاً غوغا می‌کنند. آنها جام باده را که بلند می‌کنند، يك وجب مانده به دهان نگاه می‌دارند و آنگاه کسی که شعار سلامتی را سر می‌دهد شروع می‌کند به صحبت که البته آغازش به سلامتی میهمان بسیار عزیز و خانواده‌اش در هر کجای دنیا که هستند، می‌باشد ولی بعد توضیح و تفسیر آن به درازا می‌کشد و گاهی که سرها خیلی گرم است، این نطق یک ربع ساعتی ادامه پیدا می‌کند و چه بسا که در میانه صحبتش رشته کلام رایکی دیگر به دست می‌گیرد و ده بیست دقیقه‌ای هم او حرف می‌زند و وقتی حرفها تمام شد، آنگاه همه یکمرتبه مشروبشان را بالا می‌اندازند و تا ته گیلاس را می‌خورند. آنها ودکا را با هیچ چیز دیگر قاطی نمی‌کنند حتی با یخ، ولی روی ودکا مقداری ماست یا پنیر می‌خورند.

يك روز که من تعجب خود را از این طرز باده‌نوشی اظهار کردم، یکی از حضار داستان بامزه‌ای نقل کرد. او گفت:

— من و یکی از دوستان، چندی پیش برای عروسی یکی از همکاران قزاق (کازاخ) به کازاخستان رفته بودیم. سران قوم داخل چادری نشسته بودند و باده را در بادیه‌ای بزرگ و مسین ریخته بودند. ریش سفید قوم با ملاقه‌ای

برای مردم مشروب می ریخت، بعد برای خودش می ریخت و يك «خوت» می گفت و همه به سرعت بالا می رفتند. ما دو نفر با کویی که در جمع بودیم، خون خونمان را می خورد که چرا فرصت سخنرانی به ما نمی دهند. بالاخره اجازه گرفتیم و من شروع کردم به حرف زدن. ریش سفید محترم وسط حرف من دو سه باری کاسه صبرش لبریز شد و «خوت» گفت و همه بالا رفتند تا من بالاخره نطقم تمام شد و همه نفس راحتی کشیدند و پیرمرد گفت: «پسرم، تو که می خواهی به سلامتی عروس و داماد بنوشی، چکار داشتی به ریشه های خانوادگی و جد و آباء او؟ تو با این کارت پدر ما را در آوردی!»

این سخنرانی پیش از دستور آقایان واقعاً دیدن و شنیدن دارد.

ناهار ما تا ساعت ۴ بعد از ظهر طول کشید و هنگام خداحافظی از صاحب خانه یا صاحب این غذاخانه خصوصی، وقتی طبق معمول محل مدتی نیز برای او از کیفیت غذایش تعریف کردیم، صاحب خانه مرا به کناری کشید و گفت: «علت خوشمزگی غذای من این است که من گوسفند را خودم می خرم و ذبح اسلامی می کنم و شما چنین غذایی را در جای دیگر پیدا نمی کنید.» به هر حال، هرچه بود، کباب کوبیده و دنبلان و دل و جگر او به راستی در نوع خود رودست نداشت.

در بیرون، هوا تب آلود و دم کرده بود و ما عرق ریزان و سر سنگین، یکسر از غذاخانه به يك نمایشگاه نقاشی

مدرن رفتیم و از کارهای آبستره و سوررئالیستی هنرمندان جوان که اغلب آنها تحت تأثیر کارهای سالوادور دالی بودند، دیدن کردیم و بعد برای شام، وعده دیدار گذاشتیم و راننده مرا به هتل برگرداند.

بعد از ظهر، برای صرف چای به قهوه‌خانه‌ای که پاتوق هنرمندان و نویسندگان بود، سری زدیم. آفتاب غروب کرده بود و هوا اندکی خنک شده بود. چایخانه در بلوار قرار داشت و ما بیرون نشسته بودیم و مردمی را که بی‌خیال گشت می‌زدند، تماشا می‌کردیم. میزها همه پر بود و مردم به صدای بلند با هم حرف می‌زدند. روی بعضی میزها، بساط شطرنج دایر بود و تماشاچی هم داشت. کمی آنوتر، بعضی‌ها فوتبال دستی و بیلیارد بازی می‌کردند. صدای موسیقی هندی و ترکی استانبولی می‌آمد. با ملحق شدن چند نفر دیگر به من، بحث «ارمنی-مسلمان» شروع شد. همه از اینکه ارمنی‌ها حقیقت اختلافشان با آذربایجانی‌ها را در دنیا وارونه جلوه می‌دهند و آذربایجانی‌ها را وحشی و آدمکش معرفی می‌کنند، سخت عصبانی بودند. می‌گفتند: «آنها در تمام دنیا پراکنده‌اند و خوب می‌توانند قاپ مطبوعات غرب را بدزدند. در صورتی که تعداد آذربایجانی‌هایی که به دست ارمنی‌ها کشته شده‌اند، دو برابر تعداد ارمنی‌هایی است که به دست آذربایجانی‌ها از بین رفته‌اند. ارمنی‌ها آب و برق منازل آذربایجانی‌ها را در ایروان قطع کردند و آنقدر زجرشان دادند تا آنها مجبور به ترک ایروان شدند، ولی ما، در باکو، از این کارها نمی‌کنیم.

ماجرای "سوم گایات" هم ساخته و پرداخته خود ارمنی‌ها بوده است. این آنها بودند که مسلمانان را به حمله تحریک کردند و بعد با دوربین‌هایی که آماده بود، از جریان فیلم برداشتند و آن را در سراسر دنیا پخش کردند...»

حرف‌هایشان تمامی نداشت. خشم و نفرت از سخنانشان زبانه می‌کشید. برای اینکه آرامشان کنم، صحبت را به هنر و تئاتر و ادبیات کشاندم. یکی از آنها شعر هزلی دربارهٔ کمونیزم خواند که کله‌ام سوت کشید و وقتی با نگرانی به دور و بر خود نگاهی انداختم، او متوجه منظورم شد و گفت: «دیگر در عصر آشکارلیق، مأموران مخفی کا.گ.ب. به درک واصل شده‌اند...» و بعد خودش نیز نظری به اطراف افکند و با صدای بلند گفت: «اگر مأموری این طرف‌هاست و حرف‌های مرا شنیده، دهنش را با آفتابه آب بکشد...»

ارمنی‌ها و مسلمانان قفقاز دشمنی دیرینه‌ای دارند. ارمنی‌ها که در دنبالهٔ جنگ‌های ایران و روس و عثمانی و روس، به استانیهای مسلمان‌نشین روسیه مهاجرت کرده‌اند، چون از اول کار، روابطشان با روس‌های هم‌مذهب بهتر از مسلمانان سنی و شیعه بوده، در قفقازی که به جنگ روس‌ها افتاده بود، خواه و ناخواه وضعی بهتر از مسلمانان داشته‌اند و سریعتر از آنان به تجددخواهی روی آورده و پیشرفت‌های صنعتی را پذیرفته‌اند و در نتیجه، در همهٔ زمینه‌ها، به ترقیات چشمگیری نائل آمده‌اند؛ طوری که در اواخر قرن نوزدهم، مسلمانان سهیم بسیار ناچیزی از مالکیت

میدانهای نفتی و سایر صنایع را در اختیار داشتند، در حالی که پنجاه و پنج درصد شرکتهای نفتی متعلق به ارمنی‌ها بود و نیز صنایع شراب‌سازی، شیلات و تنباکو کاملاً در انحصار آنها قرار داشت و کارگران ماهر، بازرگانان و زمینداران ارمنی تقریباً کارفرماهای اصلی قفقاز بودند و کارگران غیر ماهر مسلمان، کم و بیش در همه جا برای ارمنی‌ها کار می‌کردند.

وقتی جنبش فعال ناسیونالیستی آرامنه که نوک پیکان آن حزب «داشناکسیون» بود، اسباب نگرانی روس‌ها را فراهم کرد، آنها سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» را پیش گرفتند و با زمینه‌سازی‌هایی که کردند، در سال ۱۹۰۵، مسلمانان و آرامنه را به‌جان هم انداختند. در ششم فوریه آن سال، هزاران آذربایجانی که اغلب آنها از دهات نزدیک آمده بودند، قسمت ارمنی‌نشین شهر باکو را مورد حمله قرار دادند و به دنبال سه روز کشتار و غارت در باکو که در ضمن آن پلیس و ارتش به‌نحو آشکاری خود را کنار کشیده بودند، موج خشونت باکو به‌زودی به شهرهای ایروان و شوشا سرایت کرد و در اواخر ماه اوت، مسلمان‌ها برخی از چاههای نفت ارمنیان را آتش‌زدند و در اواخر سپتامبر، شهر کازاخ به خاکستر تبدیل شد. در آن سال، روی هم ۱۲۸ روستای ارمنی‌نشین و ۱۵۸ دهکده مسلمان‌نشین غارت یا نابود شدند و در حدود ۱۰۰۰۰ نفر از بین رفتند و کینه و عداوتی در بین مسلمانان و آرامنه به‌وجود آمد که

هرچند يك بار آتش آن از زیر خاکستر زبانه می کشید.<sup>۱</sup>  
در همان سال ۱۹۰۵، روشنفکران گنجه انجمنی مخفی  
درست کردند که هدفش آشتی دادن این دو جامعه‌ای بود که  
حالا به خون هم تشنه شده بودند. دکتر حسن آقازاده و  
اسماعیل زیادخانف، از رهبران این انجمن، از هیچ تلاش  
و کوششی در این زمینه خودداری نکردند. آقازاده مدام در  
مساجد گنجه برای مردم موعظه می کرد که: «حیوانات وحشی  
نیز همجنسان خود را از بین نمی برند...» و به آنها خاطر-  
نشان می ساخت که مسلمانان و ارمنی‌ها قرن‌ها قبل از آمدن  
روس‌ها، در صلح و صفا در کنار یکدیگر زندگی کرده‌اند.  
و حالا درست ۸۴ سال بعد از آن وقایع دردناک که در  
زمان انقلاب شوروی نیز تکرار شد، باز از نو جنگ  
ارمنی و مسلمان شروع شده است و باز دولت مرکزی سعی  
می کند خودش را خارج از گود نگاه دارد. با اینهمه، جالب  
این است که هم ارمنی‌ها و هم آذربایجانی‌ها سعی دارند  
بیشتر با دولت مرکزی طرف بشوند تا با یکدیگر. طرف  
خطاب تظاهرکنندگان باکو هم اکنون دولت مرکزی مسکو  
است نه ایروان.

این تنش‌ها که به تشکیل «جبهه خلق آذربایجان»  
(آذربایجان خالق جبهه‌سی) منجر شده است، در کنار الحاق  
دوباره «داغلیق قارا باغ» (قره باغ علیا) به آذربایجان - که  
در حال حاضر کمیته ویژه‌ای از مسکو امور آن را اداره

---

۱- آمار و ارقام را از کتاب «آذربایجان روس» نوشته سویتوچوسکی،  
ترجمه یاشار آیدین گرفته‌ام.

می‌کند - خواست‌های ملی و دموکراتیک دیگری را نیز عنوان می‌کند که از آن جمله است: حاکمیت آذربایجان بر منابع طبیعی و زیرزمینی؛ آزادی بیان و اندیشه بر پایه حقوق بشر؛ برچیده شدن حکومت نظامی؛ انتخابات آزاد؛ بازگشت به اقتصاد بازار و مالکیت خصوصی؛ خودمختاری و... بعضی از خواست‌های جبهه - مثل به رسمیت شناختن پرچم ملی و حذف پسوند سوسیالیستی و شوروی از «جمهوری آذربایجان» - هم اکنون از طرف دولت مرکزی پذیرفته شده است.

جبهه از همان آغاز، به سرعت فراگیر شد و مورد اقبال مردم قرار گرفت. ابوالفضل علی‌اف، شرق‌شناس، متولد ۱۹۳۸ در اردوباد دانشمندی است خوشنام و فاضل که در سال ۱۹۷۶، به جرم عدم تدریس تاریخ رسمی و پوشالی، به شش ماه زندان محکوم شد. وی که رهبری جبهه را برعهده دارد، به خوبی توانسته است جبهه را از گرایش‌های تند ناسیونالیستی و مذهبی کنار نگاه دارد.

در گرماگرم تظاهرات گسترده مردم باکو که در پی الحاق یکجانبه «قره‌باغ علیا» به ارمنستان شوروی انجام گرفته بود، جوان ۲۶ ساله‌ای به نام نعمت پناهوف که قدرت کلام سحرآمیزی دارد، رهبری اجرایی جنبش را به دست گرفت و برای توده‌های میلیونی در میدان لنین (نام این میدان بزرگ به «آزادلیق میدانی» یا «میدان آزادی» تبدیل شد) سخنرانی‌های آتشینی ایراد کرد.

نعمت از يك خانواده کارگری است و شخصیت لخم

والنسا - رهبر جنبش همبستگی لهستان - را تداعی می‌کند. کم و بیش مایهٔ مذهبی هم دارد و بعضی از مشاورانش ایرانی هستند. او بعد از تظاهرات فوریهٔ ۱۹۸۸ دستگیر شد؛ ولی بعدها بر اثر فشار مردم آزاد گردید. یکی از مشاوران ایرانی او به نام سیامک در هنگام دیدار من از باکو هنوز در زندان به سر می‌برد و اعضای کانون نویسندگان آذربایجان برای آزادی وی، امضاء جمع می‌کردند.

جوانان ایرانی‌ای که در باکو هستند، اغلب به خاطر عضویت یا هواداری از حزب تودهٔ ایران یا سازمان چریک‌های فدایی خلق (اکثریت)، بعد از انحلال حزب توده، به شوروی گریخته‌اند و در آنجا با دیدن جامعه‌ای که از بهشت برین خیالی آنان و آن «سوسیالیسم واقعاً موجود» فاصلهٔ زیادی داشته، چنان سرخورده‌اند که گرایشهای ناسیونالیستی و حتی محافظه‌کارانه پیدا کرده‌اند، می‌گویند از چهار هزار نفری که بعد از مصاحبه‌های تلویزیونی کیانوری و طبری به شوروی گریخته بودند، فقط ۷۰۰ نفر در آن کشور باقی مانده‌اند و بقیه به کشورهای اروپای غربی و آمریکا پناهنده شده‌اند. در حال حاضر، دو نسل از ایرانیان پناهنده در باکو زندگی می‌کنند: نسل سالخوردهٔ فرقهٔ دمکرات آذربایجان و حزب تودهٔ بعد از کودتای ۲۸ مرداد و نسل جوانان بعد از انقلاب اسلامی.

هر دو نسل، در حسرت وطن و روزهای گذشته، پیر می‌شوند.

## پنج

صبح روز دوم که رطوبت لزج آن از همان دم دمای صبح به پوست می‌چسبید، در طبقه هشتم هتل منتظر کندترین آسانسوری بودم که مرا به طبقه اول ببرد. در حین انتظار، چند نفر دیگر هم سروکله‌شان پیدا شد؛ اغلب خمار و می‌زده. لبخندی و تکان سری، یعنی صبح بخیر.

رستوران بزرگ و درندشت هتل با میزهای بزرگ ده بیست نفره، انتظار مسافران را می‌کشید که اول صبحی با لیوانی آب‌میوه و چای و پنیر و مربا، دلی از عزا در بیاورند. اما من اهل صبحانه نبودم. پائین رفتم تا در ازای یک بسته سیگار «مارلبرو» آمریکایی بهترین قهوه موجود در اتحاد جماهیر شوروی را نوش جان کنم. سیگار که رد شد، دیگر کارکنان هتل هم جمع شدند. هرکس سؤالی می‌کرد. طبق معمول از زندگی در آمریکا و از قیمت‌ها و حقوق‌ها. یکی از مسئولان هتل مرا به کناری کشید و از من «پرزرواتیو» (کاندوم یا کاپوت) خواست. از شرم سرخ سرخ شده بود.

توضیح داد که بلی در شوروی هم مرض «اسپید» (فهمیدم که منظورش «ایدز» یا «سیدا» است) نه اینکه بیداد کند، اما حسابی وحشت آفریده است...

شب پیش متوجه شده بودم که در اطراف هتل، دختران و زنان چندی پرسه می‌زنند و در جستجوی شکارند. مسئول هتل توضیح داد که آنها اغلب روس و ارمنی و گرجی هستند. مردان غیرتمند آذربایجانی اجازه نمی‌دهند دختران همشهریشان با خارجی‌ها بروند... چند تا قتل هم اتفاق افتاده است!

— قتل؟

— بله. آن اوایل، ویتنامی‌هایی که برای تحصیل به باکو آمده بودند، با دختران آذربایجانی، زیادی گرم می‌گرفتند و آنها را به رقص و پارتی دعوت می‌کردند. اما بعد از اینکه دو سه نفرشان با چاقو کشته شدند، دیگر کسی جرأت نمی‌کند به دختران ما نزدیک بشود.

— عجب!

بعد از چند روز، اخبار دیگری نیز اطلاعاتم را تکمیل کرد: اصولاً در شوروی، مردم از سیاه‌ها متنفرند و اصلاً اجازه نمی‌دهند دخترانشان با سیاه‌ها روی هم بریزند. برای دختران آذربایجانی، ازدواج با مردان روس نیز ننگ بزرگی محسوب می‌شود. اصولاً آذربایجانی‌ها غیر از آذربایجانی‌ها و ایرانی‌ها یا ایرانی تبارها، با هیچ ملیت دیگری ازدواج نمی‌کنند. این موضوع کم و بیش در سایر جمهوری‌ها هم صدق می‌کند، بویژه در جمهوری‌های مسلمان‌نشین. در هر

حال، چه دختر آذربایجانی با يك غير مسلمان ازدواج کند و چه پسر آذربایجانی، این طرف مقابل است که حتماً باید به دین اسلام مشرف شود.

روس‌ها برای آذربایجانی‌ها و دیگر مردم جمهوری‌های آسیایي لفظ توهین‌آمیز و تحقیرآمیز «سیاه» را به‌کار می‌برند. با این حال، در و دیوار باکو و شهرهای دیگر شوروی مملو از شعارهایی پیرامون برادری، برابری، صلح و خوشبختی است. شعارهایی که مصداق عینی ندارند. ماجرای ارمنستان و آذربایجان و ازبکستان که سرهای زیادی در آن گوش تا گوش بریده شده‌اند، مو بر تن آدم سیخ می‌کند. آیا این کشتارهای وحشیانه دهان‌کجی به شعارهای رسمی دولتی است یا میراثی است که از حکام مستبد (از نوع شرقی آن) برای مردم آن سامان باقی مانده است؟

همان روز دوم اقامتم در باکو قلق کارها دستم آمد. این بار که به شهر رفتم، انگار سالها بود که آن را می‌شناختم. بلوار ساحلی را گرفتم و تا نزدیکی «قیز قالاسی» (قلعه دختر) سلانه سلانه راه افتادم. عینهو مثل اردبیل، مردم تخمه آفتابگردان می‌شکستند و بی‌خیال و فارغ‌بال قدم می‌زدند. نزدیک «قیز قالاسی»، رفتم داخل يك صفحه فروشی. صفحاتی از رشید بهبوداف و گل‌آقا و... می‌خواستم که البته همه نایاب بودند، ناچار چند صفحه دیگر خریدم که آنها را لای روزنامه پیچیدند و دادند دستم. کیسه پلاستیکی و نوار چسب هم از اقلام نادر بود.

سپس از جلو يك حمام مغروبه گذشته و مسجدی را دیدم که در حال حاضر، موزه فرش شده است. سری هم به داخل مسجد یا موزه زدم. فرش‌هایش چنگی به دل نمی‌زد. انتظار داشتم در آنجا فرش‌ها و گلیم‌های شیروان و کازاخ را با آن نقش‌های هندسی شگفت‌انگیز تماشا کنم، ولی متوجه شدم که در حراجی‌های لندن و نیویورک بهتر می‌شود چنین متاع‌هایی را پیدا کرد. اما در عوض، دو دختر زیبا و خیالی صمیمی و اهل بگو و بخند مسئول موزه، حسابی با من مزاح کردند که: «ما را بگیر و به آمریکا ببر!» گفتم: «اگر اخلاقتان را خوب کنید، شاید فکری به حالتان بکنم.» و اضافه کردم: «به شرطی که همه فرش‌های این موزه را جهیزیه بیاورید!» صدای قمقمه‌شان گنبد مسجد سابق را به لرزه درآورد.

ناهار با چندتا از میزبانانم باید به رستورانی در محله «ارمنی‌کندی» (روستای ارمنی) می‌رفتیم که حالا دیگر در قرق مسلمانان بود. داخل باغچه‌ای نشستیم. ماست محلی و خیار و گوجه سبز و زردآلو و کباب کوبیده و دنده و دست آخر دل و جگر و دنبلان - که مدتها بود مزه‌اش را فراموش کرده بودم - با يك بطر «استولیچ‌نایا»ی پرشده باکو حسابی چسبید. اما محیط صمیمی باغچه و میزمان که در سایه يك درخت مو بود، مرا بدجوری به یاد تبریز و دربند انداخت و با بالارفتن استکان‌ها، غم غربت غریبی به دلم چنگ انداخت. غلام، مدیر رستوران که مثل همه باکویی‌های مرفه، تمام دندانپایش طلا بود، در پذیرایی، سنگ تمام

گذاشت و برای روز جمعه نیز ما را به عروسی برادرش که در شهر «اسماعیل‌لی» (حدود ۱۵۰ کیلومتری باکو) برگزار می‌شد، دعوت کرد. یاد شاغلام «مرمر» افتادم.

بعد از ظهر را می‌خواستم خیابان‌گردی کنم. به کتابفروشی بزرگی رفتم که اغلب کتابهایش روسی بود. از کتابهای آذربایجانی چیزهایی که می‌خواستم همه نایاب بود. فرهنگ آذربایجانی - آذربایجانی یا آذربایجانی به زبان دیگر موجود نبود. از دایرةالمعارف عظیم آذربایجان (کتابی تقریباً شبیه لغتنامه دهخدا) فقط جلد دهم آن موجود بود. «هفت پیکر» نظامی را تازه به آذربایجانی ترجمه کرده بودند و مثل ورق زر به فروش می‌رفت. به هر حال، چند جلد کتاب مربوط به زبان آذربایجانی و گرامر آن خریدم که ایضاً لای روزنامه پیچیدند و من با باری سنگین به میان مردم رفتم که بی‌شتاب مشغول گز کردن خیابانها بودند.

مرد مسنی روی چهارچرخه‌ای چندتا کتاب روسی و آذربایجانی گذاشته بود. با کتابهایش اندکی ور رفتم و آخر سر پرسیدم: «کتاب خوب ندارید؟» با تعجب براندازم کرد و پرسید: «منظور؟» منظورم را گفتم: «دوره مجلات ملانصرالدین، اشعار صابر، دیوان علی‌آقا واحد، کتابهای چنگیز حسین‌اف و...» با شگفتی پرسید: «هارالی‌سان عمو اوغلی؟ (کجایی هستی عمو اوغلی؟)» گفتم: «سرابی...» دو سه بار لفظ سراب را تکرار کرد. انگار از کرة مریخ آمده بودم. آنگاه دفعتاً مرا به آغوش کشید و گفت: «به وطنت خوش آمدی!» سخت متأثر شدم؛ و او سر درد دلش

باز شد: «بی ناموس‌ها ما را از همدیگر جدا کرده‌اند. ترا به خدا ببین این چه خطی است که کتابهای ما به آن چاپ شده است! ما باید به خط قدیمی خود بازگردیم. (یعنی خط عربی-فارسی)... انشاءالله به زودی همه چیز رو بر راه می‌شود و مرزها باز می‌شود. من تمام فك و فاميلم در آن طرف هستند. اگر می‌توانستم قبر استاد شهریار را زیارت کنم، دیگر هیچ غمی نداشتم...»

دو جوان دانشجو هم از راه رسیدند و سلام و علیکی کردند و من معرفی شدم. رو بوسی گرمی کردیم. مرد از زیر چهارچرخه‌اش، کتابی درآورد و لای روزنامه پیچید و داد دست من. می‌خواستم پولش را بدهم، اما هر قدر اصرار کردم قبول نکرد که نکرد. گفت: «کتاب خوبی است، ببر هتل بخوانش.»

در بازگشت به هتل دیدم کتابی است به نام «عموز کتابی» (کتاب عمر) به قلم رستمخانی، با نثری سخت احساساتی درباره گذشته و حال آذربایجان و توصیف‌های اغراق‌آمیزی از پیشینه هر دو آذربایجان. تقریباً چیزی در مایه کتاب‌های شریعتی منتها با حال و هوایی ناسیونالیستی به جای مایه‌های مذهبی شریعتی... بعدها فهمیدم که کتاب را گویا جمع کرده‌اند و در بازار سیاه به ده بیست برابر قیمت به فروش می‌رسد.

با جوانهای دانشجو گرم گرفتم. از نقش دانشجویان در جنبش ملی آذربایجان سؤال کردم. گفتند: «کاملاً حمایت می‌کنیم. بنیادگرایی مذهبی خیلی کم هواخواه دارد...»

توضیح دادند به چند علت که مهمترین آنها را برنامه‌های  
یکنواخت و به نظر آنان، ملال‌آور رادیوهای جمهوری  
اسلامی قلمداد می‌کردند.

حملات شدید تبلیغاتی جمهوری اسلامی به آمریکا و  
امپریالیسم، برای مردم شوروی یادآور دوران سیاه استالین  
و برژنف می‌باشد که در پشت شعار مبارزه با امپریالیسم،  
بزرگترین دروغ‌ها را تحویل مردم می‌دادند. مردم شوروی  
از این شعارها زیاد شنیده‌اند و حالا که چشمشان باز شده  
متوجه شده‌اند که چقدر فریب‌خورده‌اند و حقوق اساسی‌شان  
لگدمال شده است.

صحبت از حقوق مردم که شد، این دانشجوها با شعف  
خبر دادند که برای نخستین بار مجله «گنجلیک» (جوانی)  
مواد حقوق بشر را به زبان آذربایجانی به چاپ رسانده است  
و البته در همان ساعات اولیه هم نایاب شده است و حالا دست  
به دست می‌گردد و در محافل روشنفکری و دانشجویی،  
صحبت از حقوق بشر است که چگونه آزادی‌های مصروحه  
آن در اتحاد جماهیر شوروی زیر پا گذاشته شده بود.

نظرشان را در مورد تغییر خط جویا شدم. گفتند: «ما  
عقیده داریم که باید به خط لاتین بازگردیم، ولی در عین  
حال الفبای عربی - فارسی را هم باید بیاموزیم و آموزش  
این الفبا در مدارس اجباری باشد. در حال حاضر، چند  
مجله معتبر، از جمله ماهنامه «اولدوز» (ستاره)، بحث  
مربوط به تغییر الفبا و لزوم یادگیری الفبای عربی -  
فارسی را شروع کرده‌اند. «اولدوز» این الفبا را به

خوانندگانش می‌آموزد که خیلی هم مورد استقبال قرار گرفته است.»

از دوستان جدیدم خداحافظی کردم. دعوت‌م را برای نوشیدن نوشابه‌ای در هتل، با شرم و احترام رد کردند، چون قراری داشتند. و من هم رفتم به هتل تا استراحتی بکنم و سر و صورتی صفا بدهم که شام را در بهترین رستوران باکو - «قرا باغ» - مهمان بودم.

\* \* \*

رستوران «قرا باغ» بر بلندی تپه‌ای قرار داشت، مشرف به شهر که غبارآلود به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چرا یکم‌و‌یاد رستوران‌های مهمانسراهای دولتی ایران افتادم که سازمان جلب سیاحان آن زمان، در شهرهای بزرگ و کوچک احداث می‌کرد. «قرا باغ» رستورانی بود زرق و برق دار و هنوز غروب نشده، میزها پر بودند و مردم در حال نوشانوش. جایی کنار پنجره نشستیم که باد خنکی می‌آمد. ارکستر چهار نفره رستوران آهنگهای آذربایجانی و روسی را یکی‌درمیان می‌نواخت و خواننده خوش‌صدایی که ارگ هم می‌زد، با صدایی که آمپلی‌فایر قوی آن را پنجاه برابر می‌کرد، مشغول آزار دادن مشتریان بود. تک و توکی مشتری روس هم به چشم می‌خوردند. حدس زدم از کارمندان عالیرتبه هستند که برای مأموریت به باکو آمده‌اند. آهنگهای روسی هم لابد به خاطر آنها بود.

این بار، ما پنج نفر بودیم: مهماندارانم با خانم‌هایشان و من. خانم‌ها در باکو ودکا نمی‌خورند، بلکه کنیاک

می‌خورند آنهم خیلی کم. طبق معمول، اول پنیر و کالباس و میوه و نان آوردند و سپس بطری‌ها باز شد و سخنرانی‌های طولانی برای يك «سلامتی» گفتن شروع... شیش‌های کباب هم مرتب می‌آمد که به نظر من بسیار اسراف می‌شد و ما خورده و نخورده، با شیش‌های جدید مواجه می‌شدیم که توی دیس بزرگ وسط میز چیده می‌شدند.

نزدیک ما میز بزرگی بود با هفده هجده نفر و همه مرد که انگار کارمندان اداره‌ای بودند و برای یکی از همکارانشان جشن تولد گرفته بودند. یکی از آنان با مهمانداران من آشنا درآمد و يك بطر شامپانی برای ما فرستاد. ما به سلامتی‌اش نوشیدیم. بعد از مدتی، رقص هم شروع شد که مردها اغلب با همدیگر می‌رقصیدند و زنها باهم. آهنگها آمیزه‌ای بود از غربی و روسی و آذربایجانی و ارمنی. با خالی شدن بطری‌ها، احساسها نیز داغتر شد. افراد میز بغل‌دستی فهمیدند که من میهمانم. ناگهان همان کسی که برای ما شامپانی فرستاده بود بلند شد و همه را به سکوت دعوت کرد. آنگاه رفت پشت میکروفون و اعلام کرد که: «میهمان عزیز هموطنی از آمریکا آمده است و امشب در میان ماست. ما باده‌ها را به سلامتی‌اش می‌خوریم.» جماعت موجود در رستوران جامهای باده را بلند کردند و به اینور و آنور نگاه انداختند تا این «میهمان عزیز» را بیابند. من ناچار جام باده در دست و عرق شرم بر پیشانی و اشک شوق در چشم، از جایم بلند شدم و همه از ترک و ارمنی و تاجیک و روس، جامهایشان را به سلامتی من بالا

انداختند و ارکستر شروع کرد به اجرای آهنگ آیریلیق<sup>۷</sup> (جدایی) که یک آهنگساز تبریزی برای رشید بمببوداف ساخت و گوگوش هم آن را خواند و یکی از معروفترین آهنگ‌های آذربایجانی شد.

بعد از آن، بطری بطری شامپانی و کنیاک بود که روی میز ما چیده می‌شد و همه هدیه مشتری‌ان بود، البته به این حقیر؛ و من از خجالت سرخ شده بودم.

پسر جوانی که لباس جین خیلی قشنگی پوشیده بود، از سر میز دیگری بلند شد و از من پرسید: «مال کدام شهر آذربایجان هستید؟» سراب را که گفتم، همشهری درآمدیم. پدر و مادر او هم اهل سراب بودند و بعد از ماجرای پیشه‌وری، به شوروی گریخته بودند و او در آنجا متولد شده بود و دانشجوی دانشکده فنی باکو بود. رفیق هم میز این جوان که چشم‌پایش بدجوری از حدقه درآمده بود و عرق را لیوان لیوان می‌خورد، گاهی حرکات عجیب و غریبی می‌کرد و هنگام رقص هم از خود بیخود می‌شد. گمان می‌کنم مواد مخدر مصرف کرده بود. ماجرا را از همشهری خود پرسیدم. با لبخندی، گمانم را تأیید کرد، ولی من دیگر پاپی‌اش نشدم که چه نوع موادی مصرف کرده بود.

تا آنجا که من بررسی کرده‌ام، مواد مخدر در بین جوانان شوروی سخت رواج دارد و یکی از برنامه‌های گورباچف مبارزه با آن است و آن هم البته میراث و سوغات اشغال افغانستان است. مصرف تریاک به سبک ایرانی — با منقل و وافور — برافزاده است و جوانان اغلب حشیش

و مواد شیمیایی سکرآور مصرف می‌کنند.

بعد از اینکه پاسی از شب گذشت، جوان چشم از حدقه درآمده، حادثه آفرینی‌ها کرد: گیلان مشروب را شکست و خرده شیشه‌ها را توی دهانش ریخت و خرچ خرچ جوید که احساس چنندش به من دست داد. بعدها چند گیلان دیگر را گاز زد و تمام دهانش خونین و مالین شد. تعجب اینجاست که هیچ‌کس به کمک او نمی‌شتافت و یا حتی کسی پلیس را خبر نمی‌کرد. باز آن حس فضولی ایرانی به سراغ من آمد و رفتم سر وقت این جوان... که همشهری‌ام مرا از دخالت منع کرد و گفت: «احساسی در سینه دارد که اگر شیشه نبود شاید با آدم کشتن تسکین پیدا کند. پس بگذار به جویدن شیشه ادامه بدهد!»

من یاد شعری از اخوان افتادم: «با آنکه شب شهر را دیرگاهی ست...» یادش بخیر باد!  
به هر حال، با حالی نه چندان خوش که شیشه‌خوار مسبب آن بود، با باری سنگین، رستوران را ترک گفتیم که ساعت منع عبور و مرور نزدیک بود.

\*\*\*

روز بعد راه افتادیم به سوی «رایون اسماعیل‌لی». واژه «رایون» محصول بعد از انقلاب است که به ناحیه یا بخشی اطلاق می‌شود و آن معمولا عبارت است از شهری مرکزی با چند پارچه آبادی. تشکیلات مرکزی حزب را در رایون، «رایکوم» می‌گویند که «رای» آن از رایون می‌آید و «کوم» آن از کمونیست.

بعد از سه ساعت رانندگی در جادهٔ آسفالتة نسبتاً مناسبی، به روستای بزرگی رسیدیم به نام «باسکال» با باغات سرسبز میوه و چشمه‌سارهای آب‌گوارا. از آب چشمه‌ای نوشیدیم که سرد سرد بود و صبحانه سرشیر تازه و عسل اعلا و پنیر و چای و جفوربفور خوردیم با چند استکان خمارشکن یا صبوچی.

در «اسماعیل‌لی» قرار بود دبیر سوم حزب را ببینیم و از محصولات هنری و کارهای دستی «رایون» اطلاعاتی به دست آوریم که شال‌های ابریشمی آن شهره بودند. اما دبیر سوم ظاهراً دستشان بند بود و ما دبیر اول را دیدیم که جوانی بود آراسته و خیلی صمیمی و راحت صحبت می‌کرد. گمان می‌کنم از نسل گلاسنوست بود، چون هیچ‌گونه تکلف حزبی نداشت و مشکلات خودش را راحت بیان می‌کرد.

با همدیگر رفتیم گشتی در شهر ۶۲ هزار نفری «اسماعیل‌لی» زدیم. شهر مرتب و تمیزی است. اهالی این شهر در تجارت شهره‌اند و شایع است که بازار مسکو را اهالی این شهر می‌گردانند.

وسط شهر، پارکی بود پاکیزه و مرتب و يك استخر شنا که قرار بود به‌زودی افتتاح شود. بعد از گشتی در شهر، به سوی «لاهیج» رفتیم که شهری است با معماری منحصر به فرد. ساختمان‌ها و کف کوچه‌های این شهر همه از سنگ است. سرراه، در رستورانی بر بالای تپه‌ای نزدیک چشمه‌ای، ناهار خوردیم با مخلفات معمول.

لاهیج شهرکی است بر دامنهٔ کوهستانی صعب‌العبور و

در کنار رودخانه‌ای بزرگ که چون تا پانزده سال پیش راه ماشین‌رو نداشته، خیلی بکر مانده است. اهالی این شهر صنعتگران ماهری هستند که چاقوهای عالی درست می‌کنند. زبان اصلیشان نوعی فارسی است که چون شبیه لهجه شمالی‌هاست، تصور می‌کنم اسم لاهیج هم از لاهیجان مشتق شده باشد. مردم با همدیگر فارسی صحبت می‌کنند و با بیگانگان به آذربایجانی؛ و قیافه‌شان نشان نمی‌دهد که روسی بلد باشند! شهردار این شهر که مرد ۵۵ ساله‌ای بود، به استقبال ما آمد. او مردی بود بسیار خونگرم. در همان دقایق اول، با هم گرم گرفتیم و فارسی صحبت کردیم. ما را به کارگاه فرشبافی بزرگی برد که دختران خردسال و نوجوان مشغول فرشبافی بودند. سالن کارگاه بزرگ و پرنور بود و با کارگاه‌های فرش در ایران که اغلب کم نور و نمور و غیربهداشتی هستند، زمین تا آسمان تفاوت داشت.

دختران که اغلب خیلی هم زیبا بودند، برای ما آواز خواندند، با ما شوخی کردند، بزرگترهایشان شرمگین شدند و دست آخر، طی وداعی تأثرانگیز، دو تکه فرش کوچولو به رسم یادگار تحویل من دادند. من، هم به زبان فارسی تشکر کردم و هم به زبان آذربایجانی و باز قطرات اشک چشم‌هایم را پر کردند و من فوری عینک آفتابی‌ام را زدم تا دختران و همراهان اشک‌هایم را نبینند.

مردم دسته دسته می‌آمدند و با ما دست می‌دادند و مشکلات خودشان را می‌گفتند. يك حاج‌آقایی هم آمد و با چند جمله عربی به ما خوشامد گفت. دبیر حزب قول داد که

مسجدشان را به زودی تعمیر خواهد کرد. (این از خواست-های اهالی بود.) مسجد اصلیشان در میدانگاه اصلی شهر، اکنون به موزه تبدیل شده است و به عکس لنین و مارکس مزین. این موزه چند خطبه عقد و فرمان و غیره داشت که همه به فارسی بودند، و نیز چند کتاب خطی قدیمی به فارسی و عربی و روایدهای کار برای ایرانیان که از همدان و رشت و اردبیل برای کار به روسیه آمده بودند. کنسولگری ایران در بادکوبه این رویدادها را تأیید کرده بود و مهر شاهان قاجار بر بالای این روایدها خودنمایی می کرد.

حاج آقا ادعا می کرد که به مکه هم مشرف شده و عربی را خوب بلد است، یعنی می تواند قرآن بخواند. بر بالای درها، «و ان یکاد» و آیه های دیگر نصب شده بود و پیرمرد آنها را برای ما می خواند. من محض امتحان، یک کلمه را در وسط آیه نشان دادم و از او خواستم آن را بخواند. گفت: «متأسفانه عینکم همراهم نیست و آن کلمه را نمی بینم.» فهمیدم که آیه ها را از حفظ می خواند.

در حین گشت و گذار در کوچه های تنگ و باریک شهرک، جوان بیست و چهار پنج ساله ای ناگهان راه را بر ما سد کرد و با صدای رسایی گفت: «Wellcome to Lahij» یعنی به لاهیج خوش آمدید. آنگاه به انگلیسی ادامه داد و گفت که: «من معلم انگلیسی مدرسه لاهیج هستم.» او به انگلیسی کتابی صحبت می کرد و خوب هم صحبت می کرد. از دانشگاه تربیت معلم باکو فارغ التحصیل شده بود و اصلاً اهل لاهیج بود و حالا به همولایتی هایش انگلیسی می آموخت. آخر سر

هم چاقویی را که شخص خودش ساخته بود، به رسم یادگار به من هدیه کرد و من این بار به سه زبان انگلیسی و فارسی و ترکی تشکر کردم و بعد از گرفتن چند عکس با شهردار و دیگر مردم مهربان این شهر، خداحافظی کردیم. شهردار آشکارا گریه می کرد. شاید من تنها فرد خارجی و بیگانه ای بودم که پایش به لاهیج رسیده بود، آنهم بیگانه ای که به زبان آنها سخن می گفت.

بعد از ظهر، به «اسماعیل لی» بازگشتیم تا در نزدیکی های آن، از «قلعه جوق» که دهکده ای است بزرگ بر بالای کوه، دیدن کنیم. بالای کوهی رسیدیم که قبرهای عجیب و غریبی داشت. تاریخ همه قبرها متعلق به ۱۰۴۷ هجری قمری بود و به زبان فارسی. به گمانم در جنگی، آنجا گورستان مشترک سربازها شده بود. هوا در آن بالا بسیار عالی بود. آبشاری هم منظره را تکمیل می کرد. نظیر چنین جای با صفایی را فقط در کوهستان های سوئیس دیده بودم.

دو ساعتی از هوای خنک بالای کوهستان لذت بردیم. هوا که تاریک شد، به شهر بازگشتیم تا در گوشه باغچه ای بسیار باصفا، شام بخوریم؛ شامی که شاید برای ۲۰ نفر کفایت می کرد و ما فقط پنج نفر بودیم! مخلفات سابق هم بود به اضافه آبجو گوارای چک!

خوردن غذا به خاطر سلامتی دادن های طولانی، آنقدر طول کشید که نتوانستیم به موقع به عروسی برسیم.

در مهمانسرای شهر، عروسی برگزار بود و ما که رسیدیم، مهمانها همه رفته بودند و گروه نوازندگان داشتند

شام می خوردند. وارد که شدیم دیدیم میز بانان ساعتها منتظر  
مهمان از امریکا آمده‌شان بوده‌اند. دور میز نشستیم.  
نوازندگان دوباره به خاطر من شروع کردند به اجرای آواز  
و موسیقی و بطری‌ها باز شد و مردم هم کم کم از رختخواب  
هایشان بلند شدند و به ما پیوستند.

کم کم سرها که گرم بود، گرمتر شد و بطری‌ها خالی شد  
و ما شروع کردیم به شعار دادن. به سلامتی استقلال  
آذربایجان از روسیه، باده‌ها نوشیده شد و این شعار دادن  
جمعیت کم کم داشت به جاهای باریک می کشید. معلم تاریخ  
مدرسه شهر پهلوی من نشسته بود و با حسرت از دورانی  
سخن می گفت که آذربایجان هنوز مال ایران بود و بین دو  
ملت خط مرزی وجود نداشت.

ساعت سه یا چهار صبح، با حالی خراب به اتاقم رفتم و  
صبح که منگ و خمار از خواب بیدار شدم، سرم از شدت  
درد داشت می ترکید. گفتم ای کاش اسپیرین‌هایم را بذل و  
بخشش نکرده بودم... آب سردی روی سرم ریختم تا حالم  
جا بیاید و با صبحانه هم دو سه گیلان صبحی زدم تا حالم  
کمی بهتر شد و توانستیم به سوی شهر «گوی‌چای» سفرمان  
را ادامه بدهیم.

تا شهر «گوی چای»، راه زیادی نبود. شاید یکساعتی در راه بودیم و من هم‌اش در فکر راه سراب به اردبیل بودم. گاهی شعارهایی پیرامون «ینی‌دن گورما» (معادل ترکی پروستروئیکا یا بازسازی) چرتم را پاره می‌کرد و مرا از جادهٔ پر دست‌انداز سراب-اردبیل به جادهٔ کم دست‌انداز و بهتر «گوی چای» می‌آورد، اما انگار صدها سال از شاه‌راه‌های کالیفرنیا دور بودم.

گوی چای شهری است شبیه مرند خودمان، آباد و پر درخت. از چند خیابان و کوچه و پس‌کوچه گذشتیم تا به منزل پدر خانم یکی از همراهان رسیدیم. خانهٔ خوبی داشت با باغچه‌ای پر از میوه و سبزی، در گوشهٔ حیاط، سماور برپا و عطر چای در فضا پراکنده بود.

پدر خانم دوستان حقوق خوانده است و بعد از ۲۵ سال خدمت در دستگاه‌های قضایی شوروی، اکنون بازنشسته شده و در خانه‌اش مشغول عمل آوردن میوه و سبزی است

که بازارش سخت گرفته و چندین برابر حقوق بازنشستگی و حتی دوران کار، نصیبش می‌شود. يك «ژیگولی» دست اول هم به مبلغ ۹ هزار روبل خریده است که در گاراژ نو نوار منزلش برق می‌زند. ماشین‌های ژیگولی را فیات می‌سازد و برای خرید آن باید ۲۵ سال انتظار کشید. بهای این ماشین‌ها در بازار آزاد، ۳۰ هزار روبل است و همان طور که قبلا هم اشاره کرده‌ام، متوسط حقوق ماهیانه ۲۰۰ روبل است.

این صاحبخانه هم مثل تمام آذربایجانی‌ها خیلی میهمان-نواز بود. البته فی الفور انواع مربا و میوه همراه چای، پر سر میزی که در حیاط بود مهیا گردید و طبق معمول، يك بطری هم «ام‌الخبائث» استولیچ‌نایا که کم‌کم آزار کسش را در پی می‌داشت، منظرهٔ میز را تکمیل کرد.

در آن بامداد، ساعت هنوز ۱۱ نشده بود که دوستان مشغول نوشانوش شدند و من هم با چای دم کشیده روی سماور زغالی، عشق‌ها کردم.

چون می‌باید تا ظهر، خودمان را به «رایکوم» (کمیتهٔ بخشی حزب) می‌رساندیم، با تعیین قول و قرار برای بعد از ظهر همان روز از صاحبخانهٔ مهربان و همسر مهربانترش، خداحافظی کردیم و پرسان پرسان به سوی دفتر مرکزی حزب راه افتادیم. مثل سایر دفاتر حزب، این دفتر هم نو نوار بود و از تمیزی و نظافت برق می‌زد. فی الواقع در طول سفرم تنها جاهای همیشه تمیز و مرتب، همان «رایکوم»‌ها بودند. منشی‌های مرد همه ادکلن زده با

کراوات و مرتب، اتاقها همه پاکیزه و رنگ و جلا خورده، لامپ‌های برق همه سالم، دستشویی‌ها همه مجهز به آب و صابون و حوله... این کمبود صابون واقعاً گاهی آزاردهنده بود.

این دبیر حزب اما، به نسل پیش از گلاسنوست تعلق داشت یا دست‌کم در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید. مدل کت و شلوار و کراواتش داد می‌زد که به طبقه حاکم کشور تعلق دارد. روی میزش، دو بسته سیگار آمریکایی مارلبرو و یک ماشین حساب کوچک ژاپنی قرار داشت که به منظره لخت اتاق حالتی انتزاعی (آبستره) می‌بخشید. میز بزرگ مستطیل شکلی که عمود بر میز تحریر «دبیر» بود و عکسپای بزرگ لنین و گورباچف که با صورتمهای روتوش شده و بی‌خط، گویی چشم توی چشم ما داشتند، حالتی جدی به اتاق می‌داد. خیلی خشک و رسمی باهم دست دادیم و به همدیگر معرفی شدیم. در فاصله صرف چای و مربا و میوه، از همکاری‌های صمیمانه شوروی و آمریکا (!) سخن‌ها راندم، سیاست جدید گورباچف را ستودیم و از پیشرفت‌های شایان رایون "گوی چای" خود را غرق در حیرت نشان دادیم. آنگاه سوار «لیموزین» اشرافی دبیر شدیم و در صندلی عقب نشستیم تا از کارخانه آب انارسازی رایون دیدن کنیم. کارخانه‌ای بود تمیز و نقلی که توسط ایتالیایی‌ها طراحی و ساخته شده بود. چون فصل انار تمام شده بود، کارخانه تعطیل بود و چند نفر از مسئولان آن منتظر ما بودند.

در اتاق بزرگ مدیر کارخانه، ایضاً بساط چای و مربا و میوه و آب انار برپا بود. با محصول کارخانه لبی تر کردیم که خوشمزه بود ولی به پای آب انارهایی که فروشگاه‌های ایرانی در آمریکا می‌فروشد و محصول مجارستان است نمی‌رسید. از نظر رنگ هم به شفافیت آنها نبود. ظاهراً دستگاه نمی‌توانست دانه‌های انار را از پوست آن جدا کند و در موقع چلانیدن مقداری از پوست یا آب آن به آب انار می‌آمیخت.

به دستور دبیر، هدایایی برای من در نظر گرفته شده بود: صندوقی آب انار، چند کوزه سفالی محصول همان ناحیه و سرانجام یک جلد کتاب نفیس «پند و امثال» نظامی بزرگ با مینیاتورهای رنگی و جلد اعلا به چهار زبان فارسی و آذربایجانی و روسی و انگلیسی.

این کارخانه در سال، ۲۰ هزار تن انار از مردم می‌خرد و پنج هزار تن از کالخوزها و ۵۰۰ هزار بطری آب انار تولید می‌کند که بطری‌های آن از گرجستان می‌آید. همه در خانه‌های خود درخت انار دارند و میوه‌اش را به کارخانه می‌فروشند و از این راه، چندغازی به زخم زندگی خود می‌زنند.

چون پاسی از ظهر گذشته بود و موقع ناهار بود، ناچار از مدیر و سایر کارکنان خداحافظی کردیم و با لیموزین روسی جناب دبیر عازم خارج شهر شدیم تا در یک رستوران بسیار زیبا در کنار استخری بزرگ و با صفا، ناهار صرف کنیم. من و دبیر در صندلی‌های پشت ماشین نشستیم که با

پرده‌های زر دوزی شده و مخملی آذین شده بود. دبیر دستور داد تا به افتخار من، آهنگ فارسی پخش کنند و راننده نواری از گوگوش گذاشت و ما از پشت پنجره ماشین اشرافی، مناظر و باغهای زیبای خارج را تماشا می‌کردیم که ردیف درختان تبریزی و مزارع سرسبز، زیبایی آن را دوچندان کرده بود. رستوران موعود خیلی شبیه شاهگلی تبریز بود؛ هرچند استخر آن دو سه برابر استخر شاهگلی به نظر می‌رسید.

با آنکه رستوران خلوت بود و میزهای کنار استخر خالی بودند، اما ما داخل اتاق بزرگی شدیم که میز بزرگی با انواع ماکولات و مشروبات انتظار ما را می‌کشید. کولر اتاق در حال کار کردن بود و هوا خنک، پنجره‌ها رو به استخر و آبجوه‌های چک تگری مهیا. تلویزیون را روشن کردیم. «فلورا کریم‌اوا» آهنگ قشنگی می‌خواند. دبیر کراواتش را باز کرد، کفش‌هایش را درآورد و مجلس گرم و خودمانی شد.

با اولین گیلان، یخ‌های بیگانگی آب شد و با دومین و سومین گیلان، دوستی و صمیمیت شکوفه زد. از همه‌جا صحبت کردیم؛ از نارسایی‌ها و مشکلات، از گلاس‌نوست و پروستروئیکا و البته از ارمنی‌ها و مسلمان‌ها. دوستم تعریف می‌کرد که روستاییان دهی در حوزه مأموریتش، يك شب ناگهان با قمه و تفنگ و چماق و بیل و کلنگ جاده اصلی باکو به ایروان را قرق کردند. چون شنیده بودند که ارمنیان رانده شده از «سوم‌گایات» قرار است از آن جاده

عبور کنند. «نزدیک بود حمام خون راه بیفتد و چون عجز و لابه و التماس من کارگر نیفتاد، عاقبت به باکو تلگراف زدم که اتوبوس‌ها را حرکت ندهند.» آنگاه از آن روستای بخصوص، داستان‌هایی تعریف کرد که نزدیک بود از تحیر دوتا شاخ خوشگل روی کله‌ام سبز شود، زیرا به گفته او، اهالی متعصب آن روستا در عاشورای حسینی، قمه‌زنی حسابی به راه می‌اندازند، قفل و زنجیر به بدنشان می‌آویزند و هنوز نگذاشته‌اند بساط مشروب‌فروشی در آنجا دایر شود...

دیس‌های غذا همراه بطری‌های ام‌الخبائث پر و خالی می‌شدند و ما از هر دری سخن می‌گفتیم که ناگهان دوست «دبیر» من تکه‌ای نان برداشت و گفت: «به این برکت قسم!» و چون حیرت مرا دید، خیلی صمیمانه گفت: «نگاه نکن که حزبی هستم. من به خدا و اسلام شدیداً اعتقاد دارم و البته این موضوع مغایر اساسنامه حزب نیست، بلکه امری است خصوصی و شخصی.» و بعد داستان پسر خواهرش را تعریف کرد که افلیج شده بود و چون از معالجات دکترهای باکو و مسکو نتیجه‌ای نگرفت، بنا به تشویق مادر بزرگش، قرائت قرآن آموخت و نماز خواند و البته خوب شد! او گفت: «حالا که نه، قدیم‌ها وقتی رادیو تبریز اذان پخش می‌کرد و یا برنامه مذهبی داشت محال بود من رادیو را ببندم و یا در حین پخش برنامه‌های مذهبی مشروب بخورم.»

من به شوخی گفتم: «اگر همان روش را حالا هم ادامه بدهی، باید دور مشروب‌خواری را حسابی خط بکشی!»

بعد از ناهار، گشتی در شهر زدیم و در جلو «رایکوم» نشانی‌هایمان را رد و بدل کردیم و با تأثر از همدیگر جدا شدیم. من یک دوست خوب دیگر پیدا کرده بودم. آنگاه به منزل پدر خانم دوست همراهم بازگشتیم که بساط چای و ودکا و سیورسات آماده بود و چند میهمان دیگر به افتخار بنده دعوت شده بودند که یکی از آنان مدیر یک رستوران بود و کباب‌ها و دلمه‌های خوبی آورده بود. افسوس که دیگر نمی‌توانستم چیزی بخورم. نشستیم و صحبت‌هایمان گل‌انداخت. دور باغچه قدم زدیم و از خیزش مردم آذربایجان سخن‌ها راندیم و چنگک به دامان آینده‌ای انداختیم که در پرتو اقدامات مدبرانه گورباچف امیدبخش می‌نمود.

یکی از جوانهای حاضر در مجلس که اتفاقاً مسئول یکی از شاخه‌های حزب بود، سرش بوی قورمه‌سبزی می‌داد. حرفهای تندی علیه بوروکرات‌های پیر و پاتال حزبی به میان آورد: «هنوز گلاسنوست یا آشکارلیق به آذربایجان ما پا نگذاشته است. در بر روی همان پاشنه‌ای می‌چرخد که قبلاً هم می‌چرخید. نمایندگان ما در شورای عالی (پارلمان دولتی متشکل از ۱۵۰۰ عضو، شامل دو مجلس، با قدرت و تعداد برابر: شورای اتحاد و شورای ملیت‌ها) به جای اینکه از منافع مردم آذربایجان دفاع کنند، از منافع حزب دفاع می‌کنند و علیه ما جبهه می‌گیرند...» و شروع کرد از غارت منابع نفت و گاز آذربایجان و محصول پنبه توسط روس‌ها و فقر و فاقه مردم آذربایجان در نتیجه کم‌توجهی و

یا بی توجهی مقامات نالیدن و می خواست حقایق زندگی زحمتکشان شوروی را به من نشان بدهد تا دود از کله ام برخیزد، اما متأسفانه من باید به باکو برمی گشتم. صاحبخانه برای اینکه به بحث های سیاسی خاتمه بدهد، ضبط صوت شیکمی آورد و نواری از «ربابه مرادوا» - که اصلاً اهل اردبیل است و با من نوعی همشهری گری پیدا می کند - گذاشت که خیلی به دل نشست. هوا داشت تاریک می شد که از صاحبخانه و مهمانانش خداحافظی کردیم و به سوی باکو به راه افتادیم.

\* \* \*

روز بعد با دست اندرکاران «جمعیت وطن» دیدار داشتیم. جمعیت وطن در سال ۱۹۸۷ در باکو تأسیس شده و هدفش، بنا به گفته حسین حیدراف (از مسئولان آن)، «زننده نگاه داشتن حس عشق به وطن و فرهنگ آن است.»

- از کدام راه؟

- از راه آشنا ساختن مردم به فرهنگ و هنر ملی. اجرای کنسرت های موسیقی آذربایجانی در کشورهای مختلف، کمک های آموزشی برای کسانی که می خواهند زبان و ادبیات ترکی آذربایجانی را بیاموزند و بخوانند و بنویسند.

- چرا؟

- برای اینکه در چند سال گذشته خبر خراج شدن آذربایجانی ها از ایران مرتب به گوش ما می رسید. ما می خواهیم این افراد را که از فرهنگ و سنن آباء و اجدادی خود جدا می شوند، به سوی «وطن» جلب کنیم. مثلی می -

گوید برای گردش به خارج سفر کن، ولی برای زندگی کردن تا لحظه مرگ در وطن خودت باش! به همین سبب ما سعی داریم که آذربایجانی‌های خارج از وطن را تشویق کنیم که وطن را فراموش نکنند و بدانند که وطن هم همیشه آنها را به یاد دارد.

وطن... وطن... من این واژه را همیشه با خود همراه می‌برم. نمی‌دانم این واژه چه با خود دارد که چنین بر جان ما نشسته است. حقیقت این است که ما ایرانیان جلای وطن کرده، در وطن هم خرسند نبودیم. آنجا هم در غربت بودیم و غربت وطن جانکاه‌تر است. گاهی به یاد کوچه‌باغ‌های دوران کودکی‌مان می‌افتیم. آه می‌کشیم، می‌گرییم. ناگهان کشف می‌کنیم که بیدها و سروهای وطن زیباتر از بیدها و سروهای اینجا هستند و ماه و ستارگان وطن شاعرانه‌تر از ماه و ستارگان غربتند. بنابراین در دیدار با «الچین» رئیس جمعیت وطن، نخستین سؤال راجع به مفهوم «وطن» بود و اینکه چرا ما «هموطن» ایشان، که شهروندان شوروی هستند، به حساب نمی‌آییم. الچین که خود نویسنده خوبی است و کتابهایش مشهور است، مفاهیم وطن و هموطن را نوع دیگری تعبیر و تفسیر کرد. به عقیده وی کسانی که زبان و آئین و فرهنگ مشترک دارند، هموطن محسوب می‌شوند و وطن يك واحد جغرافیایی است که این آدمهای همزبان و هم‌نژاد و هم‌دین در آنجا زندگی می‌کنند. یعنی تبریز برای او همانقدر وطن است که باکو برای من.

باید هفته‌ها از آن تاریخ می‌گذشت تا دوست فرزانه‌ای

بیتی از مولوی بزرگ را - که در بلخ زاده شد و در قونیه درگذشت - برای من بخواند و مشکل وطن را برای همیشه حل کند:

«این وطن، مصر و عراق و شام نیست

این وطن جایی است کورا نام نیست»

باری، با الچین پیرامون تجربه حکومت دست‌نشانده فرقه دموکرات آذربایجان صحبت کردم که خاطره تلخ آن هنوز از ذهن ایرانیان زدوده نشده است. به وی گفتم که این شعارهای وطن و هموطنی که شما ساز کرده‌اید، زیاد مورد پسند ایرانیان نیست و شمه‌ای از مقالات مندرج در نشریات پر و ایران‌نامه و ایران‌شناسی را برای او نقل کردم، اما او تأکید داشت که «جمعیت» هیچ‌گونه اهداف سیاسی ندارد و فقط و فقط به امور فرهنگی می‌پردازد. با اینهمه، مثل تمام آذربایجانی‌ها، آرزو داشت که روزی مرزها باز شود و موانعی که بر سر راه رفت و آمد بین ایران و قفقاز وجود دارد، از بین برود...

هرچه هست، جمعیت وطن به جهت هموار کردن راه سخت و پر سنگلاخ «سفر به شوروی» و آشنا کردن ایرانیان آذربایجانی و غیر آذربایجانی با موسیقی غنی آذربایجان، کاری کرده است کارستان. این جمعیت برای مشتاقان فرهنگ آذربایجان، کتاب و صفحه موسیقی می‌فرستد و نشریه‌ای هم به نام «اودلار یوردو» دارد که به هر سه الفبای مرسوم در ایران و شوروی و ترکیه یعنی عربی - فارسی و سیریلیک و لاتین چاپ می‌شود و به‌رایگان در اختیار

علاقمندان قرار می‌گیرد. اما به نظر من علت وجودی این جمعیت، يك نیاز خاص تاریخی است: بازگشت به هویت ملی. مردم آذربایجان شوروی هفتاد سال با تاریخ تحریف شده سرزمین خود کلنجار رفته‌اند. در کتابهای تاریخ شوروی پیشینه ایرانی و اسلامی آذربایجان انکار شده است. عمده کوشش مورخان رسمی مسکو بر این پایه بوده که مواریث اسلامی و پیوستگی چند قرنی آذربایجان و ایران را حاشا کنند.

«جمعیت وطن» بدون اینکه خود بنخواهد، عملاً به خانواده بزرگ تاریخی‌اش نزدیکتر می‌شود. آذربایجان شوروی سالها فرهنگ و ادب آذربایجانی را پاسداری کرده است و اکنون می‌خواهد این گنجینه و دستاورد را تقدیم دیگر هم-فرهنگ‌هایش نماید. در عین حال از تمام کوشش‌های فرهنگی خارج از مرزهای رسمی جغرافیایی سخت استقبال می‌کند. شهریار شاعر و یعقوب ظروفچی خواننده تبریزی و حتی گوگوش آذربایجانی تبار در آنجا شهرت بسزایی دارند.

\*\*\*

«اولدوز» (ستاره) یکی از بهترین ماهنامه‌های آذربایجانی زبان است که در صد صفحه منتشر می‌شود و یکی از پیشروترین نشریات ادبی آذربایجان به‌شمار می‌رود. اولدوز در زمینه معرفی استعدادهای جوان بسیار کوشاست و در هر شماره آن، شاعران و داستان‌نویسان تازه‌ای معرفی می‌شوند.

این نشریه ارگان اتحادیه نویسندگان آذربایجان است و سردبیر آن عباس عبدالله است که در ظهری گرم به دفترش رفتم. آسانسوری زهوار دررفته مرا به طبقه چهارم ساختمانی زیبا ولی کمپنه و در دست تعمیر برد. از راهروهای تاریک و کم‌نوری گذشتم تا به اتاق بزرگ سردبیر رسیدم. سردبیر مردی بود پنجاه و چند ساله با سبیلی جوگندی و پرپشت که با صابر آذری یکی از نویسندگان مشهور آذربایجان، به گپ زدن مشغول بود. رفتنم را قبلاً اطلاع داده بودم و آنان منتظرم بودند. دیدار ما از همان لحظات نخست، رنگی صمیمانه به خود گرفت و خیلی زود با یکدیگر ایاق شدیم.

عباس عبدالله مصداق عینی عصر گلاسنوست (آشکارلیق) بود. بی پروا صحبت می‌کرد و تنگناها و مسائل و مصائب خلق خود را آگاهانه حلاجی می‌کرد. شدیداً ناسیونالیست بود و این احساس را برای میدان کارزار و پیکار ضروری می‌شمرد. الفبای فارسی را یاد گرفته بود و می‌توانست مجله «وارلیق» (چاپ تهران به زبان ترکی آذربایجانی) را بخواند. وقتی صحبت ما به آثار تازه نویسندگان آذربایجانی کشید، عبدالله گفت که نشر آذربایجانی دگرگون شده است. نویسندگانی مثل چنگیز حسین‌اف و عیسی حسین‌اف و همین صابر آذری با خلق آثاری در عصر گلاسنوست، امکانات تازه‌ای را چه از نظر نشر و چه از نظر فن و شیوه نویسنده‌گی ارائه داده‌اند. اغلب کتابهای این نویسندگان پیش از گورباچف ممنوع بود و در حال حاضر کتاب «ایده‌آل» به قلم

عیسی حسین‌اف از کتابهای پرفروش شده که در عرض چند ماه به چاپ سوم رسیده است.

چند شماره از اولدوز روی میز بود که آنها را ورق زدم. یاد «نگین» دکتر محمود عنایت افتادم.

از عهدنامه‌های گلستان و ترکمنچای هم صحبت کردیم. عبدالله، عقیده داشت که شاید بشود روزی این عهدنامه‌ها را باطل کرد. از ذهنم گذشت که آیا ممکن است روزی روزگاری آذربایجان شوروی و سایر مناطق قفقاز که به موجب این عهدنامه‌ها از ایران جدا شده‌اند، دوباره به ایران بپیوندند؟! عبدالله عقیده داشت که فعلاً ما در فکر جدایی و تجزیه‌طلبی نیستیم و اگر زمانی به این فکر بیفتیم گمان نمی‌کنم مردم بخواهند آذربایجان جزو خاک ایران بشود.

با صابر آذری هم در مورد نویسندگان ایرانی سخن گفتیم. ساعدی و صادق هدایت و صادق چوبک و بزرگ علوی، کم و بیش از طریق ترجمه‌هایشان به زبان روسی در آنجا شناخته شده هستند. نویسندگان دیگری مثل گلشیری و بهرام صادقی هنوز ناشناخته‌اند. آنها مرا تشویق می‌کردند که آثار نویسندگان ایران را به زبان آذربایجانی برگردانم.

آنگاه صحبت ما به طنز کشید. من چند لطیفه از «ساری قلی‌خان» خودمان گفتم و آنها از «حاجی دائی» خودشان، که کپیۀ «ساری‌قلی‌خان» تبریز است و بعد با دو لطیفه جدید از شوروی برای صرف ناهار، عازم رستوران «قراباغ»

شدیم که خاطرهٔ چندان خوشی هم از آن نداشتیم.

آن دو لطیفه از این قرار بودند:

— در شوروی، آینده همیشه ثابت است. این گذشته

است که مرتب تغییر می‌کند!

— تاریخ نویس شوروی با آینده کاری ندارد. او گذشته

را پیش‌بینی می‌کند.

در دفتر «اولدوز» که بودیم، پیرمردی آذربایجانی

ساکن گرجستان به دیدن عباس عبدالله آمده بود تا از آزار

و اذیت آذربایجانی‌ها در گرجستان داستانهای وحشتناکی

نقل کند. او می‌گفت که گرجی‌ها هم مثل ارمنی‌ها با

مسلمانان رفتار کینه‌توزانه‌ای دارند و هیچ فرصتی را برای

آزار و اذیت آنان از دست نمی‌دهند. مسجد مسلمانان را در

آنجا آتش زده‌اند و چند نفر را هم کشته‌اند. بنا به گفتهٔ

وی، این مسجد در زمان شاه عباس صفوی ساخته شده بود و

از آثار مهم تاریخی به‌شمار می‌رفت.

بعدها از يك دوست ارمنی شنیدم که در باکو هم کلیسای

ارمنیان را آتش زده‌اند. تاریخ دقیق این آتش‌زدن‌ها را

هرگز نفهمیدم و نمی‌دانم کدام یکی زودتر به آتش کشیده

شده است؛ ولی هرچه هست سستی و اهمال مأموران روسی

در این رویدادهای اسفبار کاملاً آشکار است.

مبارزه بین آذربایجانی‌ها و ارمنی‌ها به صحنهٔ ادبیات

و هنر هم کشیده شده است. مثلاً در آذربایجان نظامی را

بسیار ارج می‌نهند و جزو مفاخر ملی می‌شمارند. حتی در

اوج دیکتاتوری استالین، از نظامی به‌عنوان شاعری که علیه

فتوداليسم و پادشاهان مبارزه می کرد، ستایش می کردند. در آذربایجان شوروی، هیچ روستا و شهری نیست که خیابان یا پارکی به نام نظامی در آنجا وجود نداشته باشد. ارمنیان چون حساسیت آذربایجانی‌ها را نسبت به نظامی می‌دانند، از نظامی به عنوان شاعر و سخنوری صرفاً ایرانی و فارسی زبان تجلیل می‌کند و رابطه‌اش را با آذربایجان و زبان ترکی انکار می‌کنند. نوعی دهن‌کجی به آذربایجانی‌ها! در همان زمان مقاله مفصلی در یکی از مجلات ادبی ارمنستان به قلم یکی از آکادمیسین‌های ارمنی، در همین زمینه چاپ شده بود که محافل ادبی آذربایجانی را سخت برآشفته بود.

## هفت

روز بعد را می‌خواستیم با خودم خلوت کنم و به دو سه موزد سر بزنم و نیز به قهوه‌خانه «گلاس‌نوست» بروم (من اسم آن چایخانه‌ای را که روشنفکران و هنرمندان در آن جمع می‌شدند و در حین بازی شطرنج دربارهٔ اوضاع و احوال روز باهم گفتگو می‌کردند، «کافهٔ گلاس‌نوست» گذاشته بودم) و ناهار را در رستورانِ "پیتی" (Piti = دیزی) بخورم که تابلویش با آن نقش دیزی سفالی، سخت چشمم را گرفته بود. اما پیدا شدن سروکلهٔ «مشتی» (مشهدی) در باکو بالاخره نگذاشت من آن روز را به کام دل تنها باشم و به شب برسانم.

این «مشتی» رئیس اتحادیهٔ نقاشان و پیکرترانشان «کیروف‌آباد» (گنجهٔ سابق) است که برای تشکیل نمایشگاهی به باکو آمده بود و چون به مناسبت سالروز تولدش قصد داشت آن شب را با رفقاییش که همان دوستان من بودند بگذراند، آنها دریغشان آمده بود که من با «مشتی»

آشنا نشوم. بنابراین وقتی بعد از ظهر، خسته و کوفته از پیاده‌روی و گرمای هوا به هتل برگشتم، دیدم دوستان در سرسرای هتل منتظر من هستند... و آنقدر اصرار کردند و از فضایل اخلاقی «مشتی» سخن گفتند که من ناچار تن به رضا دادم و بعد از اینکه حمامی رفتم و لباسی عوض کردم، ساعت چهار بعد از ظهر که آفتاب هنوز مغز سر را می‌سوزاند، با تاکسی عازم محل نمایشگاه هنرمندان کیروف-آباد شدیم تا «مشتی» را برداریم و به یکی از رستوران‌های بیرون شهر برویم. و بنا به پیشنهاد من، در همان تاکسی عهد و پیمان بستیم که از این پس کیروف‌آباد را به همان نام قدیمی و تاریخی زیبایش «گنجه» بنامیم.

در محل نمایشگاه، ضمن آشنا شدن با «مشتی» با کارهای پیکرتراشان جدید گنجه نیز آشنا شدم که نوآوری و احساس هنرمند در آنها به ندرت به چشم می‌خورد و نیز فضای «هنر فرمایشی» سوسیالیستی بر کار آنها حاکم بود و از زیر دست پیکرتراشان، مجسمه‌های کارگرانی بیرون آمده بود با بازوان ستبر و عضلات ورزیده و نگاه‌های مغرور و گردن‌های کشیده که به سوی کمونیسم گام‌های استوار برمی‌داشتند، در حالی که همان روزها حدت و شدت اعتصاب بزرگ معدنچیان شوروی در سیبری به اوج خود رسیده بود و روزی نبود که تلویزیون‌های شوروی در پرتو سیاست گلاسنوست گورباچف، از وضع رقتبار زندگی و معیشت آنان صحنه‌های دلخراشی را نشان ندهند.

از نمایشگاه سوار یک ماشین شخصی مسافرکش شدیم

و به کافه مشجری در بیرون شهر رفتیم که گرچه میل ما این بود که در فضای باز بنشینیم، اما صاحب کافه ما را به یکی از کابین‌های کوچک و پرمگس آن راهنمایی کرد که وقتی کولر گازی آن به کار افتاد و دمای مگس‌کش نیز مگس‌ها را از آن سماجت آزار دهنده انداخت، فهمیدیم که حق با او بوده است. بساط عصرانه که پهن شد، من بی-اختیار به یاد شعری از منوچهری دامغانی افتادم که برای يك يك روزهای هفته، هیچ کاری را مناسب‌تر از میخوارگی تشخیص نداده است؛ و وقتی آن را برای دوستان تعریف کردم، کلی از اینکه دارند طبق دستور منوچهری رفتار می‌کند به خود بالیدند<sup>۱</sup> و گفتند: «حقیقت این است که اگر

۱. منوچهری دامغانی برای هفت روز هفته چنین نسخه‌ای پیچیده است:

به فال نیک و به روز مبارک شنبد  
 نبید گیر و مده روزگار خویش به بسد  
 به دین موسی، امروز خوشتر است نبید  
 بخور موافقتش را نبید نو شنبد  
 اگر توانی یکشنبه را صبوحی کن  
 کجا صبوحی نیکو بود به یکشنبه  
 طریق و مذهب عیسی به باده خوش ناب  
 نگاهدار و مزن بخت خویش را به لگد  
 به روزگار دوشنبد، نبید خور به نشاط  
 به رسم موبد بنشین و موبدان موبد  
 بگیر روز سه شنبه نبید را یک جام  
 بخور که خوش بسود عیش روز سه شنبد  
 چهارشنبه که روز بلاست، باده بخور  
 به ساتگین می‌خور تا به عافیت گذرد

←

ما يك روز دمی به خمره نزنیم، آن روزمان زهرمار خواهد بود.» پرسیدم: «به این ترتیب در اوایل دوره گورباچف که فروش الکل محدود شده بود، شما چکار می کردید؟» گفتند: «ودکای قاچاق گیر می آوردیم که به فراوانی همه جا پیدا می شد و از برکت آن عده ای حسابی به نوایی رسیدند.»

در همان مجلس، سه روز آخر هفته را به گنجه دعوت شدم که مدتها بود آرزوی دیدار آن را داشتم، زیرا در ترانه های بومی آذربایجان آنقدر از گنجه و دختران گنجه ای صحبت شده است که مثل شیراز حافظ و سعدی که «معدن لب لعل است و کان حسن» و صفش به ناچار کنجکاوی برانگیز است. پس، قرار و مدارمان را برای دو روز بعد گذاشتیم که در گنجه همدیگر را باز یابیم. چون «مشتی» قرار بود همان شب با قطار شبانه عازم گنجه بشود، سر و ته مجلس را زودتر از معمول هم آوردیم و من آنها را به نوشگاه ویژه هتل دعوت کردم که فقط با ارز خارجی معامله می کرد.

تا آنوقت برای آنها پا نداده بود که به آن نوشگاه پا بگذارند، بنابراین من از اینکه محیط جدیدی را به آنها نشان می دادم خوشحال بودم. موسیقی ملایمی از بلندگوها پخش می شد و دختران توریست آلمانی و اسکاندیناوی



به پنجشنبه که روز خمار می زدگی است  
چو تلخ یاده خوری، راحتت فروشد خود  
پس از نماز دگر، روزگار آدینه  
نبیند خور که گناهان عفو کند ایزد

سغاوتمندانه تن و بدن آفتاب خورده‌شان را به معرض تماشا گذاشته بودند و دوستان من که پنج شش نفری می‌شدند، جاذبه‌های پنهان و آشکار بورژوازی را تجربه می‌کردند.

نزدیک ساعت حرکت قطار شبانه که مقارن حکومت نظامی و منع عبور و مرور بود، بعد از اکتیاع چند قوطی آبجو برای توشهٔ راه «مشتی» از نوشگاه بیرون آمدیم و بعد از خداحافظی طولانی و صمیمانه‌ای از همدیگر جدا شدیم و من به اتاقم رفتم و با رؤیای گنجه سر پر بالین گذاشتم.

\* \* \*

روز بعد هنوز ساعت ۱۰ نشده، آقای جوانی به دیدارم آمد. ایرانی بود و به قول خودش از اعضای سابق حزب تودهٔ ایران که بعد از آخرین انحلال این حزب، از راه آستارا خودش را به اینور رسانیده بود. نمی‌دانم آمده بود درد دل کند یا ارز بخرد. می‌گفت: «ما پناهنده‌ها در اینجا صاحب حقوق بسیار ناچیزی هستیم و برای گذران زندگی باید تجارت کنیم. به این معنی که چون سالی یکبار می‌توانیم به خارج برویم — که امتیاز بزرگی است — سعی می‌کنیم برویم به آلمان شرقی و از آنجا سری به برلین غربی بزنیم تا یک دستگاه ویدئو بخریم و با خود به اینجا بیاوریم و بفروشیم. این ویدئوها اینجا حدود ده هزار روبل قیمت دارند که خودش کلی پول است.» پرسیدم: «برای خریدن ویدئو از آلمان غربی ارز لازم است، این ارز را از کجا تهیه می‌کنید؟» «پاسخ داد: «دوستانی مثل شما کمکمان می‌کنند...» که من تازه دوریالی‌ام افتاد!

آنگاه از وضع بد پناهندگان ایرانی در باکو برایم صحبت کرد که: «نه دسترسی به مطبوعات آزاد دارند و نه می‌توانند برای خودشان انجمن و غیره درست کنند... عده‌ای آلت دست مقامات امنیتی هستند که کارشان پاپوش درست کردن برای دیگران است و دیگران هم با فقر و فاقه و مذلت زندگی کردن به این امید که شاید روزی فرجی حاصل شود و بتوانند به وطن بازگردند و یا دست‌کم به يك کشور غربی مثل آلمان، سوئد و یا هلند پناهنده شوند.» و یادآور شد که: «از چهار هزار نفری که بعد از دستگیری سران حزب توده به شوروی پناهنده شده‌اند، اکنون بیش از سه هزار و پانصد نفرشان به کشورهای غربی رفته‌اند.» وقتی دید من به وضع زندگی ایرانیان در شوروی علاقه نشان می‌دهم شماره تلفن یکی از دوستانش را در اختیار من گذاشت و خداحافظی کرد و رفت. قرار بسود فردای همان روز برای تجارت! راه آلمان را در پیش بگیرد.

باری، بعد از رفتن این هموطن ایرانی در بدر، «شفیقه» یکی از خدمتکاران طبقه ما آمد تا مثل هر روز لباسهای چرک مرا برای شستن تحویل بگیرد. شفیقه که من او را «شفیقه خاله» صدا می‌کردم و سر به سرش می‌گذاشتم از آن دست زنانی بود که چون عقیده داشت مردهای مجرد عمر خود را بیهوده هدر می‌دهند، اصرار داشت که برای من يك دختر نجیب و زیبا و اصل و نسب‌دار پیدا کند و عروسی راه بیندازد؛ درست مثل خاله خودم در سراب که یادش بخیر هر وقت به ولایت می‌رفتم با يك بغل پرونده در مورد

دختران شهرمان به سراغم می آمد و شروع می کرد به گفتن شرح حال آنها... البته همه شان در زیبایی شهره شهر بودند با بدنهایی مثل مرمر و در آشپزی و خیاطی و خانه داری هم سرآمد همه و... دختران آذربایجانی بیخودی مشهور نشده اند، کما اینکه مثلی می گوید: «از ترک دختر بگیر ولی به ترک دختر نده!...»

من در عرض همان چند روز با همه کارکنان هتل کم و بیش دوست شده بودم و چون به هرکسی هدیه ای می دادم، آنها گمان می کردند من در آمریکا میلیونر شده ام و مرتب از من می پرسیدند: «آیا در آمریکا همه میلیونرند؟» و من نیز به شوخی می گفتم: «غیر از من، هیچ کس در آنجا میلیونر نیست!»

آوازه و لخرجی من به جایی رسیده بود که یک روز اعضای خانواده ای از رانده شدگان «فرغانه» در سرسرای هتل به انتظار من نشسته بودند تا شرح پریشان حالی خود را برایم بازگو کنند که چطور از بک ها یک شب آمدند و سوختند و بردند... یا «غریب» نامی که من «عاشق غریب» صدایش می کردم و از رانده شدگان ارمنستان بود و حالا نگهبانی شبانه هتل را بر عهده داشت و یک کلمه هم روسی نمی دانست، فکر می کرد که من می توانم گره از کارهای فروبسته او بگشایم. ولی از دست من کاری جز این ساخته نبود که تمام آب انارهای اهدایی رئیس کارخانه آب انار - سازی شهر گوی چای را به او ببخشم!

همه اینان برادران و خواهران گمشده من بودند و من

محبت عمیقی نسبت به يك يك آنان احساس می‌کردم. از گفت و شنود با «شفیقه خاله»، ناگهان غم غربت غریبی به جانم افتاد و تصمیم گرفتم تلفنی با خانواده‌ام حرف بزنم. شفیقه خودش همت کرد و مطلب را با مسئول طبقه در میان گذاشت. من هم هدایایی چند خدمت خانم بردم تا بعد از چهار ساعت، صدای مهربان مادرم را از گوشی سیاه‌رنگ تلفن شنیدم. چقدر ذوق‌زده شد هنگامی که فهمید در باکو هستم. نخست گمان کرد که شوخی می‌کنم. چهل و پنج دقیقه تمام با همه اعضای خانواده گپ زدم. مادرم وسط صحبت گریه کرد و گوشی را به پدرم داد. پدرم به شوخی گفت: «چرا همین الان سوار ماشین نمی‌شوی بیایی آستارا تا ما همدیگر را ببینیم؟ مادرت سالهاست تو را ندیده است...» در عرض دو سه ساعت می‌توانستیم به آستارا برسیم. هم آنان و هم من. چه دنیایی است!

هنگامی که مکالمه تمام شد و من خواستم پول آن را بپردازم، دیدم خانم مسئول خیلی خجالت می‌کشد مبلغ ۱۷۰ روبل را از من بگیرد چرا که به اندازه حقوق دو ماه او بود. گفتم: «نگران نباشید، این ۱۷۰ روبل برای من معادل هفده دلار است که با آن ده دقیقه هم نمی‌توانم از آمریکا با مادرم صحبت کنم.»

عصر هنگام، سرخوش از شنیدن صدای مادر و پدر و بچه‌ها، از هتل بیرون آمدم و به قدم زدن پرداختم. سری هم به قهوه‌خانه گلاسنوست زدم. از دوستان کسی را آنجا ندیدم. غروب که شد، به هتل بازگشتم. در یکی از طبقات هتل،

بساط موسیقی دایر بود و آهنگهای پاپ آذربایجانی می زدند. در سالن دیگری که خیلی تاریک بود، برنامه رقص و بزن و بکوب بود. در آنجا بیشتر مردها باهم می رقصیدند و سعی می کردند حرکات لزگی و آذربایجانی را با موسیقی غربی هماهنگ کنند. بعدها شنیدم که دانشجویان خارجی متیم باکو و بویژه دانشجویان عرب از مشتریان پروپاقرص این دیسکوتک هستند. دولتهای سوریه و عراق و لیبی و الجزایر دانشجویان زیادی برای تحصیل به اتحاد جماهیر شوروی می فرستند که بیشتر آنها در آنجا «بوروکرات» بار می آیند در حالی که دانشجویانی که برای تحصیل به غرب می روند، چپ و کمونیست می شوند مثل فرزندان سیمپانوک که دوتای آنها در پاریس کمونیست های دو آتشفشان شده اند و یکی از آنها که در مسکو تحصیل می کرد، کاپیتالیست و محافظه کار از آب درآمده است.

چون حوصله سروصدای به اصطلاح موسیقی را نداشتم، رفتم در تراس هتل نشستم تا شامکی بخورم و در آنجا فهمیدم که بدون پارتی بازی در رستوران های دولتی باکو - و هر جای دیگری - به مشتری محل سگ هم نمی گذارند.

\*\*\*

صبح کله سحر باید راه می افتادیم تا به گرمای کویری راه باکو - گنجه برنخوریم. به مسئول طبقه سپردم که مرا ساعت پنج صبح بیدار کند، اما سر و کله دوستان با یک ساعت تأخیر در ساعت شش و نیم صبح پیدا شد؛ زیرا سوئیچ ماشینشان شکسته و توی سوراخ کلید مانده بود و

نمی‌شد استارت زد و آنها با هزار زحمت ماشین را روشن کرده بودند، حالا هم می‌بایست قبل از حرکت به يك قفل‌ساز مراجعه می‌کردند که قاعدتاً زودتر از ساعت ۸ دکانش باز نمی‌شد!

بنابراین همه باهم نشستیم به صبحانه خوردن و حدود ساعت ۸ راه افتادیم تا قفل‌ساز پیدا کنیم. در تمام این مدت، ماشین روشن بود و یکی از نگهبانان هتل آن را می‌پایید برای اینکه ماشین دزدی در باکو رواج بسیار دارد. ما چهار نفر بودیم و با ماشین شخصی یکی از کارمندان بنیاد که تا آخر سفر هم نفهمیدم چه کاره است، عازم گنجه بودیم.

برای پیدا کردن قفل‌ساز به محله عجیبی رفتیم که مرا به یاد «گجیل قاپوسی» تبریز انداخت. محله‌ای بود به اصطلاح «درب و داغون» با مغازه‌های کوچولو و کثیف و خنزر پنزر-فروشی‌های فراوان که همان اول صبح بساطشان را پهن کرده بودند. قطعات ماشین و رادیوهای قدیمی و پیچ‌گوشتی و لامپ‌های سوخته (یا نسوخته) و مبلمان زهوار دررفته، همه در طول خیابان روی زمین ولو بود. دوستانم گفتند در این محله از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا می‌شود از جمله، در زمان محدودیت الکل، اینجا هر نوع مشروباتی به دست می‌آمد. حتی مواد مخدر هم در اینجا می‌توان گیر آورد.

قفل‌ساز ساعت ۹ آمد و ما حدود ۹/۵ راه افتادیم. ماشین قراضه به نظر می‌رسید، اما راننده با سرعت کمتر از ۱۰۰ کیلومتر در ساعت نمی‌رفت و من همه‌اش نگران

بودم که نکند تصادف کنیم. گاهی راننده ویراژ می‌داد و سبقت‌های غیرمجاز می‌گرفت و من را به یاد وطن می‌انداخت. يك ساعتی رفتیم تا در دهکده‌ای برای زیارت «پیر» نگاه داشتیم. من نخست منظورشان را نفهمیدم. ولی موقعی که از خرابه‌ای گذشتیم و به اتاقکی کومه مانند و بی‌سقف رسیدیم تازه موضوع دستگیرم شد. آنجا به اصطلاح خود ما، امامزاده بود و پیرمرد کوری‌متولی‌اش. داخل کومه آب و جارو شده بود و پیرمرد هم گوشه‌ای چرت می‌زد. دوستان من ذکر و دعا خواندند و بعد از دور زدن مقبره، هر کدام اسکناسی کف دست پیرمرد گذاشتند و عقب عقب از در کومه خارج شدند. حالا دیگر بلا و چشم بد از ما دور شده بود و ما می‌توانستیم با خیال آسوده سفرمان را ادامه بدهیم. آنها می‌گفتند ما به کرامات پیر اعتقاد داریم و همیشه موقع مسافرت زیارتش می‌کنیم. هر سه معتقد بودند.

هوا داشت خیلی گرم می‌شد که ما دوباره به راه افتادیم. با اینکه تمام پنجره‌ها را باز کرده بودیم، یکریز عرق می‌ریختیم و پشتمان به صندلی پلاستیکی ماشین چسبیده بود. این مسیر خشک و لم‌یزرع را قبلا هم رفته بودم، یعنی باید تا گوی‌چای می‌رفتیم و از آنجا راهمان را به طرف گنجه کج می‌کردیم. بین راه، من از ایران صحبت می‌کردم و آنها از کار و بارشان و ماجراهایی که در طول سفرهای مختلف با آنها مواجه شده بودند.

ساعت يك بعد از ظهر به قهوه‌خانه بین راه رسیدیم و در باغچه‌اش که يك شیر آب داشت سر و صورتی شستیم و

برای ناهار نشستیم. مشتری دیگری غیر از ما نبود، فقط. يك پیرمرد چاق که احتمالاً روس بود و قیافه‌اش به‌راندننده کامیون‌ها شباهت داشت، سر یکی از میزها چرت می‌زد که ما چرتش را پاره کردیم.

مخلفات همیشگی روی میز چیده شد به اضافه نیم بطر ام‌الخبائث که من به تنها چیزی که میل و هوسی نداشتم همان بود. دریغ از يك لیوان آب سرد! یخ در آن مناطق حکم کیمیا را داشت و من تشنه‌لب بودم. با آنکه راننده قول داده بود چیزی نخورد، ولی با اصرار و ابرام دو استکان بالا رفت و گفت: من بعد از نوشیدن الكل بهتر رانندگی می‌کنم و ما نباید اصلاً نگران باشیم.

بعد از ظهر به چرت زدن گذشت. از شهر آبادی به نام «آغ‌داش» که رودخانه‌ای هم از کنارش می‌گذشت، رد شدیم. مردم مشغول آبتنی در آن بودند و من هم سخت هوس کردم تنی به آب بزتم که نردم. دو سه جا برای خوردن آبی یا نوشابه‌ای نگه داشتیم که از بس گرم بود از گلو پائین نمی‌رفت... تا اینکه سواد گنجه از دور نمایان شد و من خستگی از تنم در رفت. برج مقبره نظامی از همان دور پیدا بود که در پشت گرد و خاک شهر، ابهتی چشمگیر نداشت و چنگی به دل نمی‌زد.

در آن غروب غمگین تابستانی، وقتی به آرامگاه نظامی رسیدیم و دیدم که این آرامگاه نه نگهبانی دارد و نه دکه‌ای برای فروش اشیا یادگاری و کارت‌پستال‌های يك‌چنینی امکنه‌ای و نه هیچ نقشه و راهنمایی به در و دیوارش به

چشم می خورد که نشان بدهد ما کجا هستیم و یا نظامی کی بود، خود را در برهوت محض یافتیم و نظامی، این رکن اساسی ادبیات پارسی را در این برهوت، غریب! که اسم او فقط با خط روسی روی ستون یادبودی نوشته شده بود... و من بی اختیار اشکم جاری شد.

## هشت

گنجه شهر بلادیده‌ای است که بارها و بارها در و پیکرش در کشاکش منازعات، بر سر مردم آن خراب شده است. وقتی در سال ۱۸۰۴ نخستین هجوم روس‌ها به خانان گنجه شروع شد و جوادخان، خان‌محل، پس از مقاومتی طولانی و به یاد ماندنی عاقبت از پای درآمد، گنجه بعد از ماه‌ها محاصره به ناچار به دست روس‌ها افتاد و روس‌ها به افتخار زن تزار، نام گنجه را به «الیزابت‌پل» تغییر دادند. این نام که برای گنجوی‌ها اهانت‌آمیز بود، هرگز مورد قبول مردم قرار نگرفت و در جریان جنگهای خونین ایران و روس که از همان موقع آغاز شد و سالها ادامه یافت و دست آخر، در سال ۱۸۱۲ منجر به انعقاد عهدنامه گلستان گردید، عده زیادی از مردم گنجه در صفوف لشگریان ایران، به این امید می‌جنگیدند که شاید شهر اسیر و تغییر نام یافته خود را دوباره آزاد کنند و نام اصلی‌اش را به آن برگردانند.

در پی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ نام «الیزابت پل» به زباله-دانی تاریخ رفت و گنجه دوباره گنجه شد و چند صباحی پیش از آنکه باکو به دست مساواتچی‌ها بیفتد، پایتخت آذربایجان قفقاز گردید.

حکومت مستقل آذربایجان که از ۲۸ مه ۱۹۱۸ تا ۲۷ آوریل ۱۹۲۰ به طول انجامید، سرانجام بر اثر کودتایی به دست بلشویک‌ها افتاد و اینک نوبت به بلشویک‌ها رسیده بود که چند هزار نفری را به جرم طرفداری از منافع بورژوا-ملاک‌ها و یا داشتن احساسات شوونیستی بکشند تا پایه‌های حکومت خود را استوار سازند.

در سال ۱۹۳۵، استالین‌یست‌های دو آتشه به افتخار «سرگئی میرونوویچ کیروف» که در اشغال آذربایجان نقش مهمی را بازی کرده بود، نام گنجه را به «کیروف‌آباد» تغییر دادند... و حالا ما در کیروف‌آباد بودیم، ولی من میهمان و جمع صاحبخانه‌ها، همه آن را به اسم اصلی‌اش گنجه می‌نامیدیم.

وقتی اتومبیل ما از بلوار عریض و تر و تمیزی گذشت و به میدان بزرگ لنین وارد شد و از آنجا پارسان پارسان مسیری را در جهت خیابانهای انقلاب و اکتبر و کمونیست طی کرد، سرانجام به کوچه‌ای رسید که مسجد جامع گنجه در آن قرار داشت و خانه «مشتی» هم در دور و بر مسجد بود. از بلوار پت و پهنی که معماری سوسیالیستی آن با ساختمانهای زمختش سخت تو ذوق می‌زد تا کوچه پسکوچه‌های قدیمی که ساختمانهای آجری آن مرا به یاد اردبیل و

قزوین می‌انداخت، انگار چند سال نوری فاصله بود. رنگ قرمز آجرها و شکل ناودان‌ها و لبه‌های پنجره‌ها و درگاه‌ها و کودکانی که در کوچه فوتبال بازی می‌کردند، غم غربت جانکاهی را که از دیدن مقبره نظامی بر دلم نشسته بود، یکمرتبه از بین برد و شادی و شغف غیرمنتظره‌ای جای آن را گرفت. در همان کوچه پس‌کوچه‌های باریک، تمام خستگی و گرمای وحشتناک و رنج سفر را فراموش کردم و کمی بعد که در حمام خانه مشتی زیر دوش آب، خستگی راه را از تن می‌گرفتم، با دیدن کیسه و سنگ پا و روشویی و استشمام بوی نای حمام، خود را حسایی در بین همولایتی‌ها یافتم.

خانه مشتی پر از جمعیت بود و همه مدتی انتظار کشیده بودند تا برادر غریبشان را که از فرسنگ‌ها راه دور می‌آمد، در آغوش بکشند و اشک شوق بریزند.

میز بزرگی در وسط حیاط با مخلفات مختلف جلب نظر می‌کرد و در باغچه‌ای که عطر ریحان آن مست‌کننده بود، گوجه‌های رسیده بر روی درخت مثل مروارید می‌درخشیدند. بعد از سلام و احوالپرسی، مجلس خیلی زود زنانه و مردانه شد و ما مردها دور میز بزرگی نشستیم و درحالی که تند تند بطری‌های ودکا را به سلامتی خودمان، عائله‌مان و قوم و قبیله‌مان خالی می‌کردیم، مزه غذاهای رنگارنگی را که در کنار هم روی میز چیده شده بود، می‌چشیدیم.

ختم شب را خیلی دیر برچیدیم و مست و سرخوش به بستر رفتیم. برای من در سالن پذیرایی (تنبی) جا انداختند

که کولرش خوب کار می کرد. و من بعد از سالها، روی زمین می خوابیدم و زیر سرم به جای بالش، متکا بود. در ضمن، مثل اغلب خانواده های آذربایجانی روی مبل ها را با ملافه پوشانده بودند تا از گرد و خاک مصون بمانند.

فردای آن روز، مست از خواب خوش دوشین و نیز غسل و تخم مرغ و سرشیر و چای گرم صبحانه و البته يك استکان خمارشکن، به سوی «گوی گول» (استخر آبی) که از زیباترین نقاط قفقاز است، به راه افتادیم.

«گوی گول» که دریاچه ای است محصور میان کوه های سرسبز، به خاطر اوضاع پرتشنج منطقه، چهار چشمی حراست می شود و در هر چند کیلومتری، سربازان غیربومی از مسافران بازرسی به عمل می آورند. جالب اینجا بود که با اینکه من هیچ گونه کارت هویتی نداشتم، کسی از من چیزی نخواست تا اینکه بالاخره به آخرین پست نگهبانی رسیدیم که عبور از آنجا غیرممکن به نظر می رسید. با اینهمه، همراهان من ناامید نشدند و يك افسر آذربایجانی را پیدا کردند و به او گفتند که مهمان عزیزی از آمریکا آمده و اهل آذربایجان است و تنها آرزویش در دنیا دیدن «گوی گول» می باشد. افسر مذکور که مرد بلند بالا و خوش سیمایی بود، بعد از مصافحه، رویش را به طرف دیگر چرخاند و گفت: «من نه شما را دیده ام و نه حرفی از شما شنیده ام.» و به این ترتیب، ما پیاده به سوی «گوی گول» به راه افتادیم که واقعاً یکی از زیباترین مناطقی است که من در عمرم دیده ام.

«باقراف» برای خودش در آنجا ویلای باشکوهی در کنار دریاچه ساخته بود که نمونه گویایی بود از فساد این به اصطلاح رهبران خلقی. چند ساعتی دور دریاچه راه رفتیم و عکس گرفتیم و سپس به سوی شهر روانه شدیم. سر راه، نان داغی که شبیه به نان بربری خودمان بود، خریدیم و در همان ماشین، در چشم به هم زدنی، تمامش را خوردیم، زیرا از آب چشمه‌ای نوشیده بودیم که مشهور است اشتهای آدم را دو چندان می‌کند.

آنگاه به شهر بازگشتیم و نزدیکی‌های میدان بزرگ و درندشت لنین که شاید روزی روزگاری محل بازار مشهور و تاریخی گنجه و حمام و کاروانسرا و مسجد آن بوده است، در جلوخان قهوه‌خانه‌ای نشستیم و چای نوشیدیم. در آن نزدیکی‌ها، از يك گالری نقاشی نیز دیدن کردیم که نقاشی-هایش سخت تحت تأثیر کارهای اولیه پیکاسو بود و تابلوهایی هم از پیکاسو کشیده بود که رنگ آبی آن چشمگیر می‌نمود. بعد از گشتی در شهر که آباد و پر درخت بود و رودی نیز از وسط آن رد می‌شد، به خانه مَشتی بازگشتیم تا کفش و کلاه کنیم و به سوی کوهستانی که قرار بود شب را در آنجا سر کنیم و از امکان بیلاقی گنجه به شمار می‌آید، راه بیفتیم.

راه خاکی بیلاق که از مرز گرجستان فاصله چندانی نداشت، پر دست‌انداز بود و پر پیچ و خم. سر راه از يك معدن بزرگ زغال سنگ و سنگ مرمر گذشتیم. از چشمه آب خنک نوشیدیم و طرفهای عصر به منطقه‌ای رسیدیم که

خانه‌های ییلاقی بدقواره‌ای، بدون در نظر گرفتن کوچکترین اصول زیبایی و شهرسازی، بغل هم ردیف شده بودند. در آنجا با برادر مژگنی که شب قبل فرصتی دست نداده بود تا باهم گپی بزنیم، مفصل به گفتگو نشستیم. وی مردی بود بسیار خوش سیما با موهای سفید پر پشت و سبیل جوگندمی و چون شغل سابقش مدیریت يك رستوران توریستی بود، در این گفت و شنودها طرز کار رستوران‌های شوروی را برایم شرح داد:

«دولت ساختمان رستوران را می‌سازد و تجهیزات آن را مهیا می‌کند. يك نفر که حتماً باید پارتی‌اش کلفت باشد، با صلاحدید حزب کمونیست محل، آن را از دولت اجاره می‌کند. مدیرهای رستوران اغلب دو نوع هستند: یکی آنهایی که درصدی از سهمیه‌های گوشت و مرغ و کره و سبزیجات و میوه‌ها را در بازار سیاه می‌فروشند و از این طریق، کرایه رستوران و حقوق آشپزها و کارگران را می‌پردازند و باقیمانده را یا به جیب می‌زنند و یا خرج میهمانی‌های پر ریخت و پاش می‌کنند؛ و دوم مدیرهایی که سهمیه‌های بنجل را در بازار سیاه آب می‌کنند و با پول آن و نیز از محل سرمایه شخصی‌شان بهترین محصولات را از بازار سیاه فراهم می‌آورند و يك سرویس حسابی به مشتریان می‌دهند؛ که در هر حال، چون کارشان غیرقانونی است، گاه به گاه بازرسانی به سراغشان می‌آیند که آنها هم چون زن و بچه دارند! و حقوقشان کفایت گذران زندگی را نمی‌کند، بهره‌ای از این خوان بوروکراسی می‌برند و به نوایی

می‌رسند.»

هوای کوهستان خنک و دلچسب بود. دوستان مشغول قیمة کردن گوشت و دل و جگر گوسفندی شدند که همانجا سر بریده بودند و ما باز خودمان را برای يك شب دیگر شادخواری آماده می‌کردیم.

\*\*\*

در خنکای صبح، آبی به سر و صورت زدیم و بعد از صرف صبحانه‌ای مفصل، دوباره راهی گنجه شدیم و بعد از وداع احساساتی با مَشتی و اهل و عیالش، به سوی باکو راه افتادیم.

حدود يك ساعتی رانندگی کردیم تا به شهرکی رسیدیم که مقبرهٔ پیشه‌وری در آنجا قرار داشت.

پیشه‌وری در آذربایجان شوروی مشهورتر از آن است که کسی محل دفنش را نشناسد. محل قبرستان پارکی بود پر درخت که گلها و چمنش از بی‌آبی به‌زردی گراییده بودند. سرایدار پارک که پیرمرد هفتاد هشتاد ساله‌ای به نظر می‌رسید، از ورود ما جلوگیری به عمل آورد اما اسکناس ده روبلی عاقبت در آهنی پارک را به‌روی ما گشود و هنگامی که پیرمرد فهمید من از آذربایجان ایران هستم، زبانش حسایی باز شد و شروع کرد به رجزخوانی که: «اگر من اینجا نباشم تمام گل و گیاه این پارک خشک می‌شود و قبرها ویران می‌گردند و...» سپس جلو افتاد و مقبرهٔ پیشه‌وری را که چند گل پلاستیکی و گرد و خاک گرفته رویش گذاشته بودند و مشعلی در پای آن شعله‌ور بود، به

ما نشان داد. تصویر برنزی پیشه‌وری روی سنگ مرمری نصب شده بود و در زیر آن، تاریخ تولد و مرگش به دو زبان فارسی (یا الفبای فارسی) و روسی به چشم می‌خورد: س. ج. پیشه‌وری ۱۹۴۷ - ۱۸۹۲... چند لوحه یادبود دیگر نیز از رهبران فرقه دموکرات آذربایجان و کردستان در پارک قرار داشت و نیز لوحه‌ای به زبانهای ترکی و فارسی که با خط بسیار بدی، این عبارت رویش نوشته شده بود: «شانلی ۲۱ آذر نهضتین ۴۰ ایللیگینه عشق اولسون» یعنی: «پاینده باد چهلمین سالگرد جنبش ۲۱ آذر».

با دیدن این پارک غم‌انگیز یاد دوران دبستان خود افتادم. در آن روزگار، در زمستانهای سرد و وحشتناک آذرماه سراب باید لباس پیشاهنگی می‌پوشیدیم و در روز ۲۱ آذر - که اغلب هوا چند درجه زیر صفر بود - همراه سایر همکلاسی‌ها در صف‌های منظم به سوی «امامزاده» می‌رفتیم. در امامزاده باید منتظر می‌شدیم تا آقای که احتمالاً یا فرماندار سراب بود یا رئیس ژاندارمری شهرمان، برایمان سخنرانی کند و ما در حالی که دندان‌هایمان از سرما تیک تیک به هم می‌خورد و پاهایمان بی‌حس شده بود و کلمه‌ای از حرفهای سخنران را نیز نمی‌فهمیدیم (چون آنقدر فارسی یاد نگرفته بودیم که معنای «وطن‌فروش» و «جاسوس» و «اجنبی‌پرست» و «عاملان استعمار» و غیره را دریابیم) تا پایان مراسم نمی‌توانستیم از جایمان تکان بخوریم... بعدها که بزرگ شدم، دستگیرم شد که ما در آن روزها بر سر آرامگاه ژاندارم‌هایی گرد می‌آمدیم که به

دست عوامل «دموکرات فرقه‌سی» - که از آنها به عنوان عوامل استعمار سرخ و وطن‌فروش و متجاسر یاد می‌شد - به اصطلاح شربت شهادت نوشیده بودند و ما باید بر سر مزار این «شهیدان وطن» ادای احترام می‌کردیم و هنگامی که به خاطرشان يك دقیقه سکوت اعلام می‌شد، این سکوت را همیشه صدای به هم خوردن دندان‌هایمان می‌شکست که از شدت سرما قادر به مهار کردن آنها نبودیم!

سید جعفر پیشه‌وری هم مثل اغلب چهره‌های سیاسی ایران هنوز از محاق نگرش‌های يك بعدی بیرون نیامده است و اگر بیاید، البته قضاوت‌های يك بعدی دگرگونه خواهند شد، ولی آنچه مسلم است او به مرگ طبیعی نمرده است و ماجرای قتل او علاوه بر کتب تاریخی، در رمانسی به نام «ایده‌آل» نیز آمده است که این کتاب جزء کتابهای پرفروش آذربایجان شوروی است.

باری، از پارک فرقه دموکرات بیرون آمدیم و به سوی باکو راه افتادیم و چون می‌خواستیم میان‌بر بزنیم، در بیراهه‌های عجیب و غریب، راه را گم کردیم و در این میان از چند ده‌کوره بی‌نام و نشان رد شدیم که در عقب‌ماندگی و فقر دست کمی از ده‌کوره‌های آذربایجان نداشتند و در قهوه‌خانه‌ای توقف کردیم که مستراحش کثیف‌ترین مستراحی بود که در عمرم دیده بودم، و بعد کم‌کم به جاده آسفالت‌خوبی رسیدیم و سواد شهر «بیرمای» (اول ماه مه) از دور نمایان شد که ظاهراً شهری بود نوساز. از «بیرمای» که گذشتیم ناگهان برج و باروهای مرز

ایران و شوروی غافلگیرمان کرد و چشممان به رود ارس روشن شد که برخلاف تصورم چندان پر آب نبود. با دیدن آنهمه برج و بارو و سیم خاردار، دلم به درد آمد. در زیر نگاههای پر سوءظن سربازان روسی، اتومبیل را کنار جاده نگاه داشتیم تا اتوبوس‌ها و ماشین‌های سواری و کامیون‌هایی را که در آنسوی مرز در رفت‌وآمد بودند، تماشا کنیم. آنجا میهن من نبود. حساب کردم دیدم نزدیکی‌های پارس‌آباد مغان هستیم. یکی از دوستانم در آنجا معلم فیزیک بود. بغضم داشت می‌ترکید که یکی از همراهان ترانه «آرازی آییردی‌لار» را به آواز سر داد و ما هم با او دم گرفتیم:

آرازی آییردی‌لار	ارس را جدا کردند
قومونان دیوردی‌لار	با ماسه پرش کردند
من سندن آییریلمازدیم	از تو جدا نمی‌شدم
ظولم لن آییردی‌لار	با ظلم (زور) جدایم کردند

صدایمان داشت اوج می‌گرفت که نگهبان بالای برج اشاره کرد که دور بشویم.

از مرز ایران دور شدیم و به طرف دریای خزر رفتیم. مرز در آن گوشه انحنای پیدا می‌کرد و تا آستارا ادامه می‌یافت و ما می‌رفتیم تا شاه‌راه باکو - آستارا را قطع کنیم و به سوی باکو بپیچیم.

به جاده اصلی که رسیدیم چون سخت گرسنه شده

بودیم، جلو کافه‌ای بسیار تمیز نگه‌داشتیم. این کافه با تمام کافه‌های بین‌راهی که دیده بودیم فرق عمده‌داشت: هم بسیار تمیز بود، هم کولرش کار می‌کرد، هم آبجوی تگری داشت، هم در دستشویی‌اش صابون به چشم می‌خورد و علاوه بر اینها، ویدئوی کافه هم يك فیلم آمریکایی با زیر-نویس روسی نشان می‌داد که اتفاقاً فیلم خوبی بود به نام «شاهد» (Witness) با شرکت هاریسون فورد.

دوستان وقتی تعجب مرا دیدند، گفتند: «تعجب نکن! اینجا يك رستوران کئوپراتیو است (یعنی رستورانی که توسط بخش خصوصی اداره می‌شود).» مدتی هم پیرامون کارآیی جوامع کاپیتالیستی و عدم کارآیی جوامع سوسیالیستی بحث کردیم که من واقعاً از اینکه دیدم این مردم چقدر از نظام سوسیالیستی دلشان پر است، تکان خوردم.

بعد از خوردن يك غذای حسابی، باز به سوی باکو راه افتادیم. بعد از ظهر، خسته و کوفته به اطراف شهر باکو رسیدیم. در نزدیکی‌های باکو، تا چشم کار می‌کرد، دکل‌های نفت که به خاطر ته کشیدن منابع نفتی خزر بلااستفاده مانده‌اند، سینۀ خزر را زخمی کرده بودند. بوی تند نفت مشام را آزار می‌داد... و ما به شهری نزدیک می‌شدیم که انگار سالها بود من آن را می‌شناختم.

به محض ورود به هتل، خانمی که مسئول طبقه بود مژده داد که: «دو ایرانی دیگر هم وارد شده‌اند و می‌خواهند شما را ببینند.» گفتم: «نیم ساعت دیگر منتظرشان خواهم بود.» بعد از اینکه سر و صورتی شستم، حاج آقا قزوینی با داماد مهندسش به اتاقم آمدند، با يك بسته پسته و طن. خیلی زود صحبت‌مان گل انداخت. آنان صادرکننده عمده خشکبار ایران به اروپا و ژاپن بودند و حالا که بوی کباب کاپیتالیسم به مشامشان خورده بود، سر راد بازگشت از اروپا به ایران، چند روزی در مسکو توقف کرده بودند. آنها در مسکو، حسابی قحطی کشیده بودند. در آنجا نه میوه‌ای گیرشان آمده بود و نه حتی گوجه‌فرنگی‌ای. و يك هفته تمام، همه‌اش نان و پنیر خورده بودند! بنابراین از فراوانی میوه و سبزیجات در باکو حسابی ذوق‌زده شده بودند. قول دادم فردای آن روز ناهار ببرمشان پیش غلام. و الحق، غلام هم در پذیرائی سنگ تمام گذاشت و هرچه

اصرار کردم اجازه نداد حساب میز را بپردازم.  
حالا حاج آقا و مهندس می خواستند ببینند چگونه می شود  
در باکو يك سوپر مارکت ایرانی باز کرد. در مورد کشت  
درخت پسته هم در بعضی از مناطق آذربایجان می خواستند  
مطالعاتی بکنند و خاک‌هایی را برای آزمایش به ایران  
ببرند.

سه چهار روز باقیمانده، هرروز حاج آقا را می دیدم که  
با قاب خاتمی در دست به دیدار مقامات آذربایجان می رفت.  
گاهی هم می دیدم که قرآنی در دست دارد که در باکو هدیه  
مهمی به شمار می رود. آنها که عادت کرده بودند با  
«بیزنس من» های اروپایی و ژاپنی معامله کنند، حالا در  
باکو و حتی در مسکو از کاغذبازی معمول در ادارات و  
کمبود و فقدان وسایل ارتباطی از قبیل تلکس و فاکس و  
تلفن سخت می نالیدند و شکایت داشتند. بالاخره بعد از دو  
روز که حسابی سرخورده شده بودند، هر روز به اداره راه  
آهن می رفتند تا جایی برای خودشان در قطار باکو - جلفا  
رزرو کنند و موفق نمی شدند. سرانجام با هزار بدبختی،  
جایی در قطار گیر آوردند و عازم مرز ایران شدند. آنها  
چون به عنوان توریست وارد شوروی شده بودند باید معادل  
۱۰۰ روبل به ارز خارجی برای هر شب اقامت در هتل  
می پرداختند که واقعاً گران بود. (چیزی در حدود ۱۳۰ دلار)  
هتل های شوروی سه نرخ مختلف دارند: یکی برای  
شهروندان شوروی که حدود ۱۰ تا ۱۵ روبل است. یکی  
برای کسانی که از طریق مؤسسات مختلف دعوت شده اند،

اینان می‌توانند وجه هتل را که حدود ۱۰۰ روبل می‌باشد به روبل بپردازند. سوم آن دسته که به عنوان توریست و بازرگان می‌آیند و باید همان مبلغ ۱۰۰ روبل را به ارز خارجی بپردازند که به‌راستی برای يك چنان سرویس و اتاقی، مبلغ کمرشکنی به حساب می‌آید.

\*\*\*

برای مدت باقیماندهٔ سفر، دو دیدار مهم داشتم: یکی با سلیمان علی عسگروف آهنگساز نامی آذربایجان و دیگری با يك هموطن ایرانی از اعضای سابق سازمان چریک‌های فدایی خلق (اکثریت) که بعد از تارومار شدن حزب توده در سال ۱۹۸۳ از طریق مرز آستارا به شوروی پناهنده شده بود. و نیز می‌خواستیم روز جمعه برای دیدن نمازگزاران باکو به مسجد جامع شهر هم سری بزنیم.

سلیمان علی عسگروف زادهٔ شهر شوشا در «داغلیق قره» باغ است که به کنسرواتوار قفقاز مشهور شده است. شماری از بزرگترین آهنگسازان آذربایجان از قبیل عزیز حاجی بیگف، سلیمان حاجی بیگف، بلبل (خوانندهٔ بزرگ آذربایجان)، نجف بیگف و زیروف (نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر)، عبدالرحیم حق‌وردی‌اف (نمایشنامه‌نویس) در دامن همین شهر پرورش یافته‌اند. شوشا در قره‌باغ برای مردم آذربایجان شوروی همان مقامی را دارد که شیراز برای ایرانیان. بنا بر این اصرار آذربایجانی‌ها برای حاکمیت قره‌باغ قسابل فهم است. گیریم که در شهر استپاناکرت - که نام قدیمی و اصلی آن «خان کندی»

است - هشتاد درصد مردم ارمنی باشند.

پیش از آنکه به گنجه سفر کنم، مصاحبه‌ی استاد علی-عسگروف را در تلویزیون باکو دیده و سالها قبل نیز بارها آهنگ‌هایش را از رادیو باکو شنیده بودم. بعد از تماشای مصاحبه، از دوستانم خواهش کردم که مرا به دیدار استاد ببرند. آنها با استاد تماس گرفتند و فردای همان روز، استاد خودش زنگ زد و به هتل آمد. چند صفحه‌ی موسیقی و کتاب نیز از کارهای خودش را آورده بود که در اتاق من همه را امضاء کرد و به من بخشید. خیلی زود صمیمی شدیم و او مرا برای شام به منزلش دعوت کرد و هنگام خداحافظی يك دسته اسکناس نیز از جیبش درآورد و گفت: «پسرم تو در اینجا غریب هستی و به پول احتیاج داری، هر چقدر می‌خواهی بردار!» (درست مثل عمویم در تهران، موقعی که برای شرکت در کنکور سراسری در خانه‌اش میهمان بودم) تشکر کردم و گفتم: «خیلی ممنون. به اندازه‌ی کافی پول دارم...» ولی او تا دلارهایم را ندید، از اصرارش دست برنداشت.

روز بعد از بازگشت از گنجه، استاد با پسرش «آرزو»، طبق قرار قبلی به هتل آمدند و مرا برای شام به منزلشان بردند. (در بین راه، ماشین را نگه داشتند و چند کیلو بستنی خریدند.)

آپارتمان بزرگ استاد بر بالای تپه‌ای قرار داشت که اغلب هنرمندان و نویسندگان و شاعران باکو در ساختمان‌های آن اقامت داشتند. خانه مملو از میهمانان کوچک و

بزرگ بود و من متوجه شدم که جشن تولد نوۀ استاد است. کوچک و بزرگ دور تلویزیون جمع شده بودند و برنامه آرزو را که توسط ویدئو پخش می شد تماشا می کردند. آرزو پایانست خوبی است که چند جایزه برده و چند صباحی هم به عنوان معلم موسیقی به سوریه رفته است.

تمام اشیاء و اثاثیۀ خانه حکایت از وضع مالی خوب صاحبخانه داشت. میز بسیار بزرگی چیده بودند که بیش از سی نفر دور آن نشسته بودند. عکس استاد با بلبل و رشید بهبوداف و آرام خاچاتوریان و سایر بزرگان موسیقی در اینجا و آنجا به چشم می خورد. نوه های استاد از من سراغ «مایکل جکسن» را می گرفتند، ولی خود استاد در مورد اپرای وردی و پوچینی و واگنر با من بحث می کرد و خانمش نیز مرتب در بشقاب های ما دلمه می گذاشت. بطری های ودکا هم تند و تند خالی می شدند.

استاد از سفر شاه و فرح در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ به باکو خاطره خوبی داشت. آنها برای تماشای اپرت «اولدوز» به سالن اپرای باکو رفته بودند و در آنجا با ابراز رضایت از کار استاد و سایر خوانندگان و نوازندگان اپرت، خاطره ای فراموش نشدنی از خود به یادگار گذاشته بودند.

استاد تعریف می کرد که به مناسبت سفر شاه و فرح به باکو، سینی هایی مزین به تصویر شاه در باکو درست شده بود که به قیمت گزافی دست به دست می گشت. اتفاقاً یکی از این سینی ها را که عکس جوانی های شاه روی آن چاپ شده بود، استاد به من داد و از من قول گرفت که آن را به

دست یکی از اعضای خانواده شاه برسانم. و مرتب تکرار می‌کرد که از این سینی‌ها به تعداد بسیار محدودی درست شده، بنابراین قیمتی است و حتی در آن سالها نیز به بهای گزافی به فروش می‌رسیده است.

همسر استاد که خانم بسیار مهربانی بود، در پختن غذاها سنگ تمام گذاشته بود و به خاطر من پلو ایرانی هم پخته بود؛ نوعی باقلاپلو با ماهیچه. بعد از صرف شام، متوجه شدم که میهمانان جوان مرتب به اتاق دیگری می‌روند و بعد از مدتی برمی‌گردند. من هم از سر کنجکاو و فضولی، سر و گوشی آب دادم و کشف کردم که حضرات می‌روند به کتابخانه استاد و در آنجا می‌به خمره می‌زنند. درست مثل عروسی‌های آذربایجان که معمولا يك اتاق را به عرق‌خورها اختصاص می‌دادند.

پس از غذا، من و استاد در گوشه‌ای خلوت کردیم و پیرامون موسیقی آذربایجان و جایگاه شایسته آن در اتحاد جماهیر شوروی به بحث پرداختیم. استاد می‌گفت که هنر موسیقی در آذربایجان و هنر سینما در گرجستان سرآمد جمهوری‌های دیگر شوروی است. او برای من به تفصیل شرح داد که سنگ بنای موسیقی امروز آذربایجان را عزیر حاجی بیگف گذاشته است. عزیر حاجی بیگف در ۱۹۰۸ نخستین اپرای مشرق زمین را به نام «لیلی و مجنون» به روی صحنه آورد. این اپرا که به سبک «مقام» تنظیم شده، نوعی بدعت به‌شمار می‌رود. همین سبک بعدها در اپراهای «شیخ صنعان»، «رستم و سهراب»، «شاه عباس و خورشید

بانو»، «اصلی و کرم»، «هارون و لیلی» و «شاه اسماعیل» به کار رفته است.

عزیز ابتکارات دیگری نیز در موسیقی آذربایجانی به وجود آورده و در کمدی موزیکال‌های «زن و شوهر»، «اگر آن نشد، این که هست» (مشهدی عباد)، «آرشین مال‌آلان»، نوک حملۀ خود را متوجه تعصبات دینی و بی‌عدالتی‌های اجتماعی کرده است. تأسیس کنسرواتوار دولتی آذربایجان، اولین کر چند صدایی، اولین ارکستر موسیقی ملی که با نت می‌نواخت، تأسیس مدرسه و هنرستان موسیقی... همه و همه با کوشش‌های خستگی‌ناپذیر عزیز به مرحلهٔ انجام رسیده‌اند و نقش این مراکز در گسترش موسیقی آذربایجانی اهمیت ویژه‌ای داشته است.

عزیز «شبیۀ خوانی» را یکی از اساسی‌ترین عوامل پیدایش اپرای ملی آذربایجان به حساب می‌آورد و عقیده داشت با آنکه محتوای ادبی «شبیۀ»ها مذهبی است، ولی موسیقی آن اصلاً جنبهٔ مذهبی ندارد.

عزیز در «لیلی و مجنون» از دستگاه‌های موسیقی ایرانی استفادهٔ فراوانی کرد. مثلاً برای آغاز اپرا دستگاه ملایم و ربابی «ماهور هندی» و «سه‌گانه» را در نظر گرفت که عشق لیلی و مجنون با خصوصیات این دستگاه مطابقت داشت. برای نشان دادن هیجان پدر مجنون، دستگاه «چهارگانه» را در نظر گرفت و برای نمایاندن اضطراب مجنون، از «کرد شهناز» و «شور» استفاده کرد و...

در اواخر شب، پیرمرد نابینایی همراه پسرش به دیدار

استاد آمد. پیرمرد که اصلا همدانی بود و بعد از ماجرای فرقه دموکرات، به شوروی پناهنده شده بود، با التماس از استاد می‌خواست که ترتیب ورود پسرش را به دانشگاه بدهد. (شرح این دیدار در قسمت‌های قبلی یادداشت‌های سفر آمده است.)

در منزل استاد، از موسیقی و سیاست صحبت فراوان کردیم. هنگام خداحافظی، آرزو کردم که روزی همدیگر را در آمریکا ببینیم، ولی استاد گفت: «بزرگترین آرزوی من زیارت تبریز است.» استاد چند صفحه و نوار موسیقی دیگر هم به من هدیه کرد و چون ساعات منع عبور و مرور نزدیک می‌شد، با عجله و تأثر از خانواده مهربان‌ش خداحافظی کردم و پسرش آرزو مرا به هتل بازگرداند.

\*\*\*

هموطنی که قبلا تلفنی باهم صحبت کرده بودیم و من سراغ بعضی از دوستان و همکلاسی‌های سابق را از او گرفته بودم، طبق قرار قبلی به هتل آمد تا مرا به خانه‌اش در حاشیه باکو ببرد.

او جوانی بود سی ساله که چهل ساله به نظر می‌رسید و موهای سرش را هم تیغ انداخته بود. علتش را پرسیدم، گفت: «شامپو گیر نمی‌آید و صابون هم خیلی نایاب است.» در یکی از شهرهای آذربایجان ایران معلم بوده و از اعضای فعال سازمان چریک‌های فدایی خلق (اکثریت) به حساب می‌آمده است. هنگامی که نوبت قلع و قمع حزب توده و اکثریتی‌ها می‌رسد، او بنا به دستور سازمان، در يك نیمه—

شب همراه سایر رفقای حزبی اش از طریق مرز آستارا به شوروی پناه می آورد. در بدو ورود، آنها را به يك كالخوز می برند و بعد از بازجویی توسط مقامات روسی، در همین كالخوز مشغول کار می شوند. او در همان روزهای اول با دیدن وضع رقتبار كالخوز شدیداً از «سوسیالیسم واقعاً موجود» سرخورده می شود.

می گفت: «در اتاقك های سرد و نمور زندگی می کردیم و گاهی تا هفته ها آب گرم برای استحمام نداشتیم. وضع بهداشت و تغذیه هم وحشتناک بود. فاصله طبقاتی بین مدیران و کاتبان حزبی با کارگران كالخوز خیلی عمیق بود و اگر کسی دزدی نمی کرد، محال بود بتواند با حقوق ماهیانه اش حتی يك هفته هم گذران کند. انواع و اقسام دزدی ها رواج داشت، از دزدی محصولات كالخوز گرفته تا قطعات یدکی ماشین آلات و تراکتور که در بازار آزاد خیلی خواهان دارد. حتی از ساعات کار هم می دزدیدیم یعنی با تبانی مدیران، مثلاً راننده تراکتور هفته ای یکی دو روز برای بخش خصوصی کار می کرد و پولش را با مدیر تقسیم می کرد...»

این هموطن جوان واقعاً دل پر دردی داشت. با يك ماشین مسافرکش شخصی عازم خانه اش شدیم که در محله فقیرنشین و پست باکو قرار داشت. ساختمانهای چند طبقه که انگار از مقوا درست شده بودند، طوری کیپ هم بودند که من احساس می کردم در اثر وزش باد تکان می خورند. شاید هم وفور لباس هایی که در بالکن آپارتمان ها آویزان

بود و در اثر باد تکان می‌خوردند. این احساس را در من القا می‌کرد.

باری، از کوچه‌ای که شاید روزگاری آسفالت بود. گذشتیم، وارد راهروی مخروطی و کشیفی شدیم و از پلکانی که شاید ماه‌ها بود رنگ جارو به خود ندیده بود، بالا رفتیم و به آپارتمان فسقلی آنها رسیدیم. بچه‌اش گریه می‌کرد و زنش مشغول بچه‌داری بود.

بعد از خوش و بش و نوشیدن يك استکان چای، هموطن شرح پریشانی و آوارگی‌اش را ادامه داد: «يك روز در حین کار، جسم سنگینی از روی یکی از ماشین‌ها بر سر يك کارگر افتاد و کارگر بخت برگشته جا به جا جان سپرد. هرچه من جوش زدم که دکتر خبر کنید! آمبولانس خبر کنید! مسئولان کالخور که انگار نه انگار کسی دارد جان می‌سپارد، با نهایت خونسردی به من گفتند که در کارهایی که به تو مربوط نیست، دخالت نکن! بعد هم صورت جلسه‌ای نوشتند و علت مرگ کارگر را سستی و اهمال در کار ذکر کردند. چرا؟! برای اینکه مسئولان کالخور تو بیخ نشوند! بعد از این ماجرا، تمام ایمان و اعتقاد من به کمونیسم و شوروی از بین رفت و دیگر نتوانستم در آن کالخور باقی بمانم. با کمک و پارتی‌بازی دوستانم به باکو منتقل شدم و در آنجا بین کار کردن در چنین شرایط و تحصیل در دانشگاه، تحصیل را انتخاب کردم که کمک هزینه مختصری هم دارد؛ سپس ازدواج کردم و بعد از پنج سال انتظار و زندگی در خانه پدر زن، سرانجام این آپارتمان يك اتاقه را

به من دادند که موهبت عظیمی است. کرایه‌اش فقط ۱۰ روبل در ماه است و کمک هزینه‌ای که من دریافت می‌کنم، حدود ۱۰۰ روبل در ماه می‌باشد. دولت ترتیبی داده که مردم فقط ده درصد درآمد ماهیانه‌شان را بابت اجاره خانه پرداخت کنند.»

پس از آن، دوست من شرح داد که چون با این ۹۰ روبل باقیمانده حتی يك هفته هم نمی‌توان زندگی کرد، او هم مثل سایر پناهنده‌های ایرانی در شوروی، به تجارت مشغول شده است، یعنی سالی یکبار از امتیاز خارجی بودن استفاده می‌کند و به آلمان می‌رود و از آنجا يك دستگاه ویدئو می‌آورد و می‌فروشد و از این معامله شش هفت هزار روبل برایش می‌ماند. دوست من می‌گفت که ایرانیان سرخورده از شوروی، در تظاهرات سال ۱۹۸۸ باکو نقش بسیار فعالی داشته‌اند. خود او هم در سازماندهی تظاهرات عظیم میدان لنین شرکت فعال داشته و حتی دستگیر هم شده بود. او می‌گفت: «من هم در زمان شاه و هم در زمان جمهوری اسلامی و هم در اینجا در اتحاد جماهیر شوروی، زندانی سیاسی بوده‌ام. زندانی سه رژیم مختلف!»

برای ناهار مختصرمان، پدر و برادر خانمش هم آمدند. پدر خانمش اصلاً ایرانی بود و تار می‌زد. او که تار قفقازی‌اش را با افزودن چند پرده‌ی اضافی ایرانی کرده بود، برای ما ماهور و راست پنجگانه نواخت و پنجه گرمی هم داشت. او بعد از ماجرای فرقه‌ی دموکرات، به آذربایجان شوروی پناهنده شده بود و حالا تنها آرزویش این بود که

به ایران برگردد و در خاک ایران بمیرد!  
وضعیت این خانواده واقعاً مرا منقلب کرد. در موقع  
خدا حافظی، آرزو کردیم که همه روزی به ایران برگردیم،  
اما نمی‌دانم چرا در آن لحظه احساسم این بود که ای بسا  
آرزو که خاک شده است!

غروب که به هتل بازگشتم، دلم سخت گرفته بود.  
ساختمان زمخت و بدقواره هتل، لابی محقر و موکت رنگ  
و رو رفته‌اش خیلی غم‌انگیز می‌نمودند. رفتم سراغ حاج‌آقا  
و دامادش تا شاید با شنیدن لهجه شیرین قزوینی حاج‌آقا  
اندوهم از بین برود، اما آنها در اتاقشان نبودند. به‌کنار  
دریا رفتم و روی نیمکتی نشستم و آب آلوده خزر را تماشا  
کردم. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد.

دو روز آخر سفر را صرف‌گردش در کوچه و پسکوچه‌ها  
و بازدید از موزه‌ها و مسجد جامع کردم. مقداری روبل  
داشتم که نمی‌دانستم چکارشان کنم. آنقدر صفحه موسیقی  
و کتاب خریده بودم که بارم حسابی سنگین شده بود. فرش  
و گلیم صنایع دستی خوب را فقط با ارز خارجی می‌فروختند.  
با اینهمه، باز هم مقداری صفحه و کتاب خریدم.

یکی از جاهای جالبی را که دیدم، موزه «صمد و ورغون»  
شاعر مشهور و محبوب آذربایجان بود. آپارتمان مسکونی  
شاعر را به طرز بسیار آبرومندی به موزه تبدیل کرده بودند  
و در آنجا کتابها، تابلوها و عکسها و سایر اشیاء و حتی  
البسه شاعر را نگهداری می‌کردند. من چون با اشعار این  
شاعر بزرگ آشنایی داشتم، دیدن موزه‌اش خیلی برایم

مفتنم بود. پسران صمد و ورغون به نامهای واقف صمد او غلو و یوسف صمد او غلو از رهبران جبهه خلق آذربایجان هستند و آنها بودند که در جریان تظاهرات بزرگ باکو، برای نخستین بار مسئله استقلال آذربایجان شوروی را اعلام داشتند.

مسجد جامع شهر به «ینی مچید» (مسجد نو) مشهور است که اخیراً با سیاست‌های دموکراتیک گورباچف، حال و هوای تازه‌ای یافته است. تا آنجا که من دستگیرم شد، باکو تنها دو مسجد فعال دارد و «مسجد نو» به عنوان مسجد جامع شهر، مرکز اصلی مسلمانان باکو به شمار می‌رود. من بخصوص روز جمعه به مسجد رفتم تا شمار نمازگزاران باکو را به چشم ببینم. آنها حدود چهارصد نفر بودند، اما راهنمای مسجد و دوستانم می‌گفتند که این رقم در روزهای عاشورا حتی به ده هزار نفر هم می‌رسد.

حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی در جریان سفر اخیرش به باکو، در آنجا نماز گزارده بود و تقریباً همان ده هزار نفر روز عاشورا، برای دیدن رئیس جمهور اسلامی ایران در مسجد گرد آمده بودند. تا آنجا که از گفته‌های مردم دستگیرم شد، در سفر شاه هم به باکو ازدحام مردم برای ابراز احساسات نسبت به شاه چشمگیر بوده است. به نظر من رسید هر کسی که از ایران به عنوان رهبر، چه سیاسی و چه مذهبی، وارد باکو و سایر شهرهای آذربایجان بشود، مقدمش را گرامی می‌دارند. آذربایجانی‌ها اغلب رهبران ایران را دوست دارند. چند چهره از جمله شاه اسماعیل

صفوی، شاه عباس، محمد رضا شاه و آیت الله خمینی هر کدام به دلایل خاصی محبوبتر از دیگران هستند. رهبر مذهبی و پیشنماز مسجد باکو «الله شوکور پاشا زاده» بود که به دعوت مقامات جمهوری اسلامی به ایران هم سفر کرده و با آیت الله خامنه‌ای به مدت بیست دقیقه دیدار داشته است و از آنجا که گفت و گوهای آنان به زبان آذربایجانی بوده، حضرات احترام خاصی برای آقای خامنه‌ای قائل بودند.

روز آخر، احساس دوگانه‌ای داشتم: از يك سو، می‌دیدم که به شهر باکو دل‌بستگی عجیبی پیدا کرده‌ام و از طرف دیگر، دلم برای تمدنی که ترک کرده بودم تنگ شده بود.

در موقع بستن چمدان‌هایم، دیدم هدایایی که در این مدت گرفته‌ام، خیلی زیاد شده و محال است بتوانم آنها را با خودم حمل کنم. خوشبختانه دوستان زیادی در هتل و بیرون از هتل پیدا کرده بودم که توانستم مقداری از هدایا را بین آنها قسمت کنم. کتابها و صفحه‌هایم را هم به «جمعیت وطن» دادم که برایم پست کنند. آخرین شام را با میهماندارانم، که دیگر دوستان صمیمی شده بودیم، در رستوران هتل خوردیم. قرار بود میهمان من باشند، ولی این بار مدیر رستوران زیر بار نرفت و ما میهمان مدیر رستوران شدیم.

شب با آنکه زود به رختخواب رفتم، تا دیرگاه خواب به چشمانم راه نیافت. به باکوئی فکر می‌کردم که همیشه در

رؤیایها و تخیلاتم وجود داشت و آن را با باکویی که دیده بودم مقایسه می‌کردم. شباهتی به هم نداشتند. این حرف آن هموطن سابقاً اکثریتی در گوشه‌هایم زنگ می‌زد که: «اگر شاه و ساواک به جای زندانی کردن ما به جرم تمایلات چپی، ما را دو هفته به شوروی می‌فرستادند، ما طرفدار رژیمش می‌شدیم.»

صبح مست‌خواب، از خواب بیدارم کردند. میهمانداران که آمده بودند مرا به فرودگاه ببرند متوجه شده بودند که پرواز من در حقیقت برای روز قبل بوده و حالا بلیت باطل شده است. در هر حال، باید یک روز دیگر در باکو می‌ماندم؛ بی هیچ برنامه‌ای.

اول صبح رفتیم دفتر شرکت هواپیمایی شوروی که در طبقه همکف هتل بود. قیامت بود، مردم از سر و کول هم بالا می‌رفتند و دو نفر مسئول دفتر سرگرم و راجی و سیگار کشیدن و تلفن کردن بودند. صفی نبود تا رعایت بکنیم. پیشخوانی بود که همه به آن هجوم آورده بودند. دوستانم اما راه و چاه را بلد بودند. به من گفتند در لابی هتل قهوه‌ای بخورم تا آنها کارم را درست بکنند. مشغول نوشیدن دومین قهوه‌ام بودم که دوستان، خوشحال و خندان و بلیت در دست، برگشتند. فردای آن روز سر ساعت ۹ باید در فرودگاه حضور به هم می‌رساندیم.

باز کوچه‌ها و خیابانهای باکو بود و پاهای خستگی‌ناپذیر من. برای استراحت در پارکی نشستم و مشغول تماشای دختران و پسران جوانی شدم که مثل تدریوهای

عاشق دست در دست انگار پرواز می کردند. از دوردست‌ها، صدای موسیقی آذربایجانی می آمد. ناگهان نگاه‌های سنگین پیرمردی که پهلویم نشسته بود مرا از دنیای تذروهای عاشق بیرون آورد. به کفش‌هایم خیره شده بود. سرانجام پرسید که آنها را چند و از کجا خریده‌ام. با لبخندی پاسخ دادم از يك جای دور. گفت: «مثلا مسکو؟» گفتم دورتر و او شروع کرد به شمردن نام شهرها: «لنین‌گراد؟» نه. «برلین؟» نه. «پراگ؟» نه... فکرش دیگر از پراگ دورتر نمی رفت. گفتم: «از لندن خریده‌ام.» با تعجب پرسید که چگونه توانسته‌ام به لندن بروم. گفتم: «خوب، سر راهم از امریکا به مسکو، در لندن توقف چند روزه‌ای داشتم.» از تعجب داشت شاخ درمی آورد. شغلم را پرسید. خودش حدس زد که یا باید از مقامات بلند پایه باشم و یا کارمند سفارتخانه. گفتم هیچ کدام. حالا دیگر شاخ درآورده بود. سرانجام گفتم من اهل شوروی نیستم. این بار از بی‌لحجه صحبت کردنم تعجب کرد و مرا در آغوش کشید و بوسید. صحبت به شهریار و تبریز کشیده شد و او آهی کشید و گفت: «تنها آرزویم این است که تبریز را زیارت کنم.» معلم باز نشسته تاریخ بود و نسبت به اصلاحات گورباچف خوش بین. حالا با شراکت چندتا از دوستانش مزرعه‌ای خصوصی خریده بود که خیلی به آینده‌اش امیدوار بود. مالکیت دولتی را بدترین چیز برای کشاورزی می دانست. خیلی کنجکاو بود که دلیل پیشرفت‌های آمریکا را به ویژه در زمینه کشاورزی بداند. می گفت سالهای سال، موقعی که در سینما یا تلویزیون

فیلم آمریکایی نمایش می‌دادند، قسمت‌های سوپر مارکت و بازار میوه و تره‌بار آنها را سانسور می‌کردند تا ما ندانیم در آمریکا وفور نعمت است. اما در دوران «گلاسنوست» همه چیز را نمایش می‌دهند.

از این دوست خداحافظی کردم. انداختم به طرف موزه نظامی که قبلاً يك بار دیده بودم. اما این بار به خاطر قطع برق موزه تعطیل بود. ناچار دوباره رفتم به موزه «صمد وورغون» شاعر ناسیونالیست آذربایجان که خانه‌اش را به موزه تبدیل کرده‌اند. وورغون شاید بنیانگذار شعر نو آذربایجان باشد و در آذربایجان، همپای ناظم حکمت در ترکیه است که اتفاقاً باهم آشنا بوده‌اند.

چون آن روز دوستانم گمان می‌کردند که من رفتنی هستم، برای خودشان برنامه‌های دیگری ریخته بودند و من در باکوی بزرگ تنها بودم.

می‌خواستم برای خودم سیر و سیاحتی داشته باشم. بعد از ظهر بعد از يك چرت کوتاه، به قهوه‌خانه گلاسنوست رفتم که کسی از آشنایانم را ندیدم. استکانی چای خوردم و به خزر آلوده نگاه کردم.

شب را تصمیم داشتم با مدیر رستوران هتل، که شب قبلش باهم آشنا شده بودیم، بگذرانم. چنانکه می‌گفت در آخرین روزهای زندگی «علی‌آقا واحد» غزلسرای بزرگ معاصر آذربایجان، هم‌پیاله‌اش بوده است.

آفتاب داشت غروب می‌کرد که به رستوران رفتم. با آنکه چندتا از پنجره‌هایش را باز کرده بودند که هوا کوران

بشود، ولی هوای رستوران گرم و دم کرده بود. کولرش خراب بود. چند نفر توریست فرنگی و اروپای شرقی شامشان را می خوردند و ارکستری پر سر و صدا گوشه‌ها را کر می کرد. من و مدیر جای نسبتاً دنجی نشستیم و مدیر يك بطرام الخبائث و ظرفی خاویار عالی آورد تا نوبت غذاهای اصلی برسد. چند غزل از «واحد» خواند که خیلی به دل نشست. واحد وصیت کرده بود که در گوشه میخانه‌ای دفنش کنند. اما مدیر می گفت که قبرش وضع خرابی دارد و ای کاش کسی همتی کند و به تعمیر آن بپردازد؛ مقبره‌ای در شأن شاعر بزرگ آذربایجان.

واحد چون رهبران شوروی و کمونیسم را مدح نکرده بود، همیشه کلاهش پس معرکه بود. شاعران به اصطلاح خلق آذربایجان و جمهوری‌های دیگر اغلب دهها هزار کلمه در مدح کمونیسم و سوسیالیسم و زندگی سعادتبار مردم شوروی کاغذ سیاه کرده‌اند. شاعران بنا به مناسبت‌های مختلف، باید اشعاری مناسب که اغلب خیلی هم اغراق‌آمیز هستند بسرایند تا «وظیفه»شان درست و حسابی برسد. «علی آقا واحد» اما ترجیح می داد در مدح می و میخانه و شراب ارغوانی رنگت شعر بگوید. يك جرعه می را با ده کتاب کاپیتال مارکس عوض نمی کرد.

آن شب به یاد «واحد» گذشت و چه شب خوبی بود.

صبح، کله سحر، راننده و یکی از میهمانداران آمدند و مرا که تازه قهوه‌ام را خورده بودم، سوار اتومبیل کردند و به سوی فرودگاه راه افتادیم. در طول راه، با دقت خیابانها

و مغازه‌ها را تماشا می‌کردم. می‌خواستم آخرین تصویر باکو در ذهنم روشن و آشکار حك بشود، ولی موفق نمی‌شدم. می‌دیدم خاطرهٔ من از باکو بیشتر به مردمانش و خاطره‌هایی که داشتم برمی‌گردد. باکو برای من شهری بود پر-خاطره. می‌دانستم که به زودی آن باکوی رؤیاهای من و این باکوی واقعی در هم ادغام خواهند شد و باکو در هیأت جدیدی در قلب من جای خواهد گرفت.

فرودگاه باکو در آن ساعت روز، پر جنب و جوش بود. کثیف به نظر می‌آمد. انگار سالها کف سالن را «تی» نکشیده بودند. غرفه‌ای بود مخصوص روزنامه و نشریات که هیچ کدام از نشریات چنگی به دل نمی‌زد. به طبقهٔ دوم رفتیم که نسکافه‌ای بخوریم. اما بسته بود. به خاطر ما بازش کردند و من تا قهوه حاضر بشود، به توالی رفتم. توالی بود در نهایت کثافت با هزاران مگس. از خیرش گذشتم و به «تری» بازگشتم. غم‌انگیز می‌نمود. کارمند یا مسئولش خوابالود بود و ژولیده.

رفتم طبقهٔ پائین و مشغول تماشای مسافران شدم. مردمانی با چهره‌هایی عادی و معمولی؛ زنها با باسن‌هایی بزرگتر از معمول و مردان اغلب با يك پیراهن و شلوار و هوا گرم و خفه. مردی در آن میان با لباس خوش دوخت ایتالیایی و پیراهن سفید ابریشمین انگار از خیابان «ویا-ونه‌تو»ی رُم قدم به آنجا گذاشته است. با تعجب، تو نخش رفتم. دیدم به آذربایجانی صحبت می‌کند. دوتا همراه هم داشت. دوستم گفت که از مقامات عالیرتبهٔ حزب است و به

خارج از کشور هم زیاد سفر می کند.

در هواپیما، پهلوی يك مرد چاق روس جا داشتم که يك کلمه از حرفهای همدیگر را نمی فهمیدیم. چون دیدم از زبان اشاره هم کاری ساخته نیست، به کتابی پناه بردم که چند روز بود فرصت خواندنش را پیدا نکرده بودم.

در فرودگاه مسکو، بلندگو حرف هایی به روسی پخش کرد. موقع پیاده شدن جماعتی که قیافه های توریستی داشتند به يك طرف رفتند و بقیه که من هم جزو شان بودم به سوی دیگر. توریستها سوار اتوبوس شدند و ما پیاده به طرف بیرون فرودگاه راه افتادیم. ناگهان خودم را در کوچه ای یافتم که دیوارش سوراخی داشت گشاد. همه جلو سوراخ جمع شده بودند. بعد از مدتی دیدم کسی از پشت دیوار، چمدان های مسافران را تحویل می دهد و مردم با داد و فریاد چمدان هایشان را تحویل می گیرند. همه چمدان ها آمدند جز چمدان من. از میوه فروشی که اتفاقاً آذربایجانی بود جریان را جویا شدم. گفت که من اشتباهی قاطی مسافران داخلی بیرون آمده ام. باید همراه توریستها به قسمت ویژه فرودگاه می رفتم. سیگاری آتش زدم و اطراف را نگاه کردم. مردم در جنب و جوش بودند و بازار فروشندگان دوره گرد زیاد هم گرم نبود. مردم روی زمین خاکی نشسته بودند و هندوانه گاز می زدند و زنها به بچه هایشان شیر می دادند. انگار در کوچه پسکوچه های اردبیل بودم.

کسی انگلیسی یا فرانسه نمی دانست که راهنمایی ام بکند. مسافران باکو نیز همه محوطه را ترک کرده بودند. با

مزار زحمت، سرانجام فهمیدم که کجا باید بروم. نیم‌ساعتی پیاده راه رفتم و به ساختمان اصلی فرودگاه رسیدم و خیلی زود با کمک مسئول «اینتوریست»<sup>۱</sup> به قسمت بار خارجیان راهنمایی شدم. این قسمت فرودگاه تر و تمیز و مرتب بود. مشخصاتم را به مسئول بارهای گمشده دادم و به کافه فرودگاه رفتم و منتظر شدم. در کافه، سه جوان ایرانی که به فارسی صحبت می‌کردند آبدو می‌خوردند. آنها هم از باکو آمده بودند و در باکو درس می‌خواندند. وقتی مرا در بدر و سرگردان دیدند، به کمک شتافتند و ماجرای خودشان را هم تعریف کردند. یکی برای مراجعه به دندانپزشک به مسکو آمده بود و دوتای دیگر برای «حال» کردن. البته تو کار ارز هم بودند، یعنی ارزهایی را که در باکو خریده بودند می‌خواستند در مسکو بفروشند. از وضع پزشکی باکو حکایتها داشتند. می‌گفتند با اینکه دوا و درمان در شوروی رایگان است ولی اگر داخل دفترچه مخصوص بیست سی روبل نگذاری، محال است پزشک مربوطه معاینه‌ات کند. کمک کردند تا چمدانم پیدا شد و ما همگی با تاکسی عازم مرکز شهر شدیم که هتل من در آنجا قرار داشت.

در راه چنین دستگیرم شد که این جوانها هم وابسته به حزب و گروه‌های سیاسی هستند یا بوده‌اند. چون همگی فقط اسمهای کوچکشان را گفتند و به سر قرارمان که برای ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز بود، نیامدند.

در هتل مسکو، پول را باید به دلار آمریکا پرداخت

---

۱. سازمان جهانگردی شوروی.

می‌کردم؛ مبلغ ۱۲۵ دلار. اتاق وحشتناک من - اتاقی گرم و پر سر و صدا - برای چنین مبلغی فوق‌العاده گران بود. تازه این هتل که «اینستورست» نام داشت جزو هتل‌های لوکس مسکو به‌شمار می‌رفت. از نظر حمام هم افتضاح بود و شیر دستشویی‌اش همیشه چکه می‌کرد.

چمدانم را جا به جا کردم و به سرعت دوشی گرفتم و رفتم تا مسکو را کشف کنم. گفته بودند باید به خیابان «آربات» بروم که «هاید پارک کرنر» لندن مسکو به‌شمار می‌رفت. خیلی زود با چند جوان انگلیسی‌دان آشنا شدم. همراه آنها به مغازه‌ها سر کشیدم و به آواز غمگین جوانی که گیتار هم می‌زد، گوش دادم. می‌خواند: «در این سالهای سیاه، داست گردنم را می‌برید و چکشت روی سرم کوبیده می‌شد». داس و چکش کشور شوراها تقدس خود را از دست داده بود. در آن خیابان، همه چیز گیر می‌آمد. از کتابها و مجلات زیرزمینی تا مواد مخدر. در گوشه‌ای، جماعتی با لباسهای عجیب و غریب و سرهای تراشیده طبل می‌زدند و آواز می‌خواندند و مردم را به صلح و آرامش دعوت می‌کردند. دوستان جوان مسکویی من خیلی دلشان می‌خواست که «بار» هتل مرا که مخصوص خارجیان بود و فقط ارز خارجی قبول می‌کرد، از نزدیک ببینند. به نوشابه‌ای دعوتشان کردم که همه آبجو خوردند و حسابی از اینکه در يك محیط فرنگی هستند، لذت بردند. آنگاه آنان مرا به يك «باغ آبجو» که به سبك آلمان آبجو می‌داد، دعوت کردند. در آن هوای گرم، باران شروع کرده بود به باریدن که ما

به محل رسیدیم. بی‌اغراق، پنجاه شصت نفری تو صف بودند. من حال تو صف ایستادن نداشتم، اما دوستانم با پرداخت اندکی رشوه به دربان، راه را باز کردند. زیر-زمینی بود درندشت و بزرگ و بیش از نصفی از میزهایش خالی. با تعجب و حیرت علت را جویا شدم. دوستان گفتند خیلی ساده است. مدیران این رستوران دولتی نصف سهمیه مشروب و غذایشان را در بازار آزاد می‌فروشنند و سهم دولت را هم می‌دهند، بقیه را هم بدون میل و رغبت اگر حال و حوصله‌ای داشتند و تلویزیون فیلم خوبی نشان نمی‌داد یا مسابقه فوتبالی نبود، در اختیار مشتری‌ها می‌گذارند.

روی هم رفته، نه آبجو گرمش چنگی به دل زد و نه ماهی بدبویش. دوستان حتی نیم بطر ودکا سفارش دادند که فروختنش در این محل بخصوص، ممنوع بود؛ ولی آنان دلشان می‌خواست که من کاربرد رشوه را به‌عینه ببینم که البته بارها دیده بودم.

پزشکی بود از اهالی باکو در همان هتل که می‌بایست می‌دیدمش. بعد از اینکه از يك گالری نقاشی غیررسمی پر از آثار آبستره دیدن کردم، به سراغ پزشك باکویی رفتم؛ در همان هتل کنایه اینتوریست. جوانی بود خوش لباس و خوش خور! در همان نیم ساعت اول، نیم بطر ودکا در معده خالی‌ش سرازیر کرد و بعد از دادن چند شعار ملی و میهنی، برای شام مرا برد به رستوران هتل که رقص و موسیقی هم داشت و ما آن شب کلی خاویار خوردیم و يك استيك خوب

که به خاطر دوست پزشکم، واقعاً نرم و لذیذ پخته شده بود؛  
برعکس تمام استیک‌های شوروی!

بعد از شام، قدم‌زنان خود را از روی نقشه به بالشوی  
تئاتر مسکو رساندم. ساعت حدود یازده شب بود و چند نفر  
که با حالت عصبی سیگار می‌کشیدند، راه می‌رفتند. روی  
نیمکتی نشستیم که مردی آمد کنارم نشست. سیگاری  
تعارفش کردم. او دسته کلیدی از جیبش درآورد و نشانم  
داد. بعد از يك بحث اشاره‌ای طولانی و حرکات دست، معلوم  
شد که آقا همجنس‌باز است و گلویش پیش بنده گیر کرده  
است. آن‌های دیگر هم که به طور عصبی سیگار می‌کشیدند  
و قدم می‌زدند همچنین. این هم از کرامات گلاسنوست بود  
که این خلق و خویی را که سالها در زیرزمین بود، به روی  
زمین آورده بود. بیچاره پاراجانف، فیلمساز ارمنی شوروی  
که به خاطر این خلق و خو، پنج سال آزگار آب خنک خورد.  
شب، بعد از گشتی کوتاه در شهر و بازدید از عظمت  
میدان سرخ که در همان نزدیکی‌ها بود، به هتل بازگشتم  
و شب بدی را گذراندم. هوا سخت گرم و دم کرده بود و  
بیرون حسابی شلوغ و پر سر و صدا.

صبح صبحانه خورده و نخورده، به بیرون رفتم و مستقیم  
به میدان سرخ. از کلیساهای مشهور میدان دیدن و گنبد-  
های طلایی‌شان را تحسین کردم. در میدان سرخ، «بوریس  
ییلتسین» رقیب گورباچف را هم اتفاقی دیدم که جوانی  
یقه‌اش را گرفته بود و به روسی چیزهایی می‌گفت. حیف  
که دوربینم فیلم نداشت!

حدود ظهر، باید بار و بندیلیم را برمی‌داشتم و به فرودگاه می‌رفتم. هنوز شهر مسکو بسرایم ناشناخته بود. هرچند در عرض چند ساعت، خیلی چیزها دیده بودم. در فرودگاه - که خیلی هم تمیز و شیک می‌نمود، بر-عکس قسمت ورود - زیاد معطل نشدم. به خاطر خاویاری که همراه بود، اندکی معطل شدم، ولی خیلی زود تشریفات پرواز انجام گرفت و من خودم را در هواپیمای «ایرفرانس» یافتم. مهماندار با لبخندی می‌پرسید که آب پسر تقال میل دارم یا شامپانی...

پایان

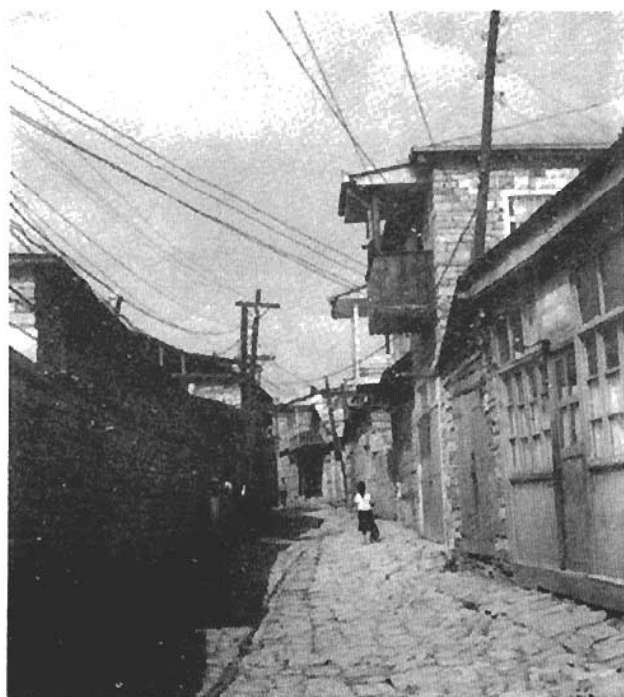
تابستان ۱۹۸۹



دختران فرشباغ در لاهیج



شهردار لاهیج در جلوی شهرداری



کوچه ای در لاهیج

БАКУ



تندیس نظامی گنجوی در یکی از میدان های باکو



آرامگاه سید جعفر پیشه‌وری      ستون یادبود در پارک ویژه جنبش ۲۱ آذر



تابلوی قاضی محمد و سید جعفر پیشه‌وری در پارک ویژه جنبش ۲۱ آذر.

**БАКУ**



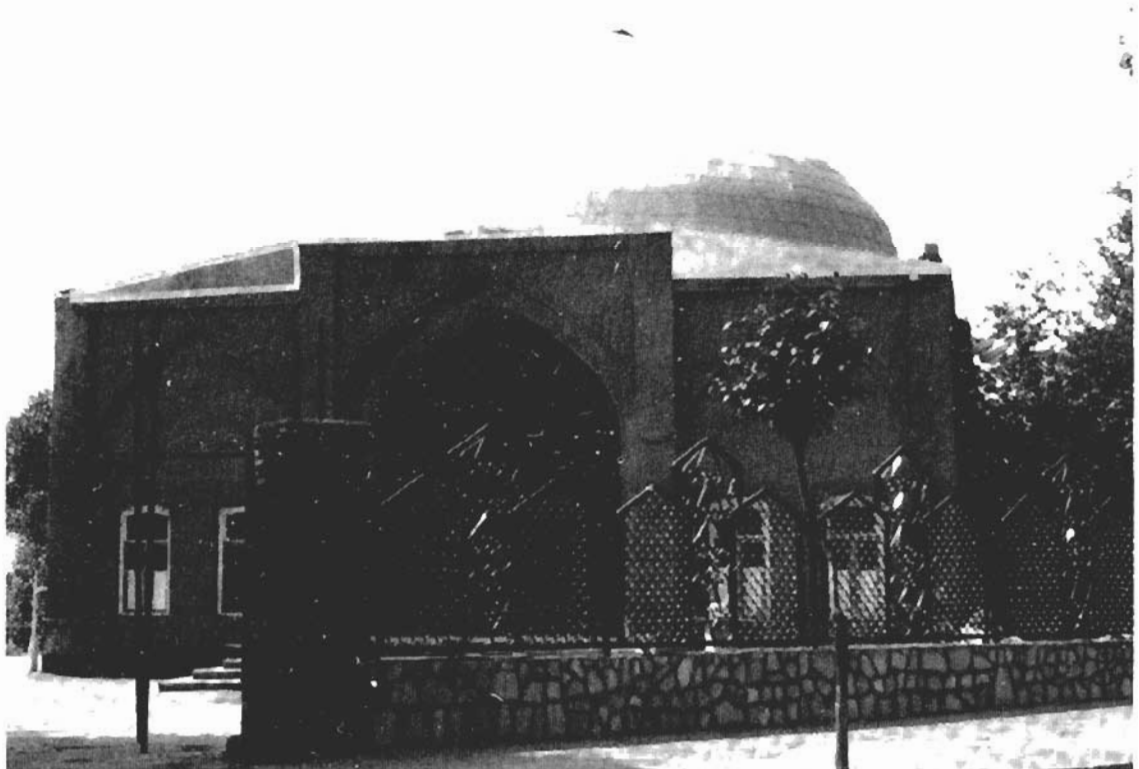
تندیس لنین در « میدان آزادی » هنوز باقی مانده



خیابانی در گنجه با ساختمان های آجری



میدان آزادی در باکو « میدان لنین » سابق !



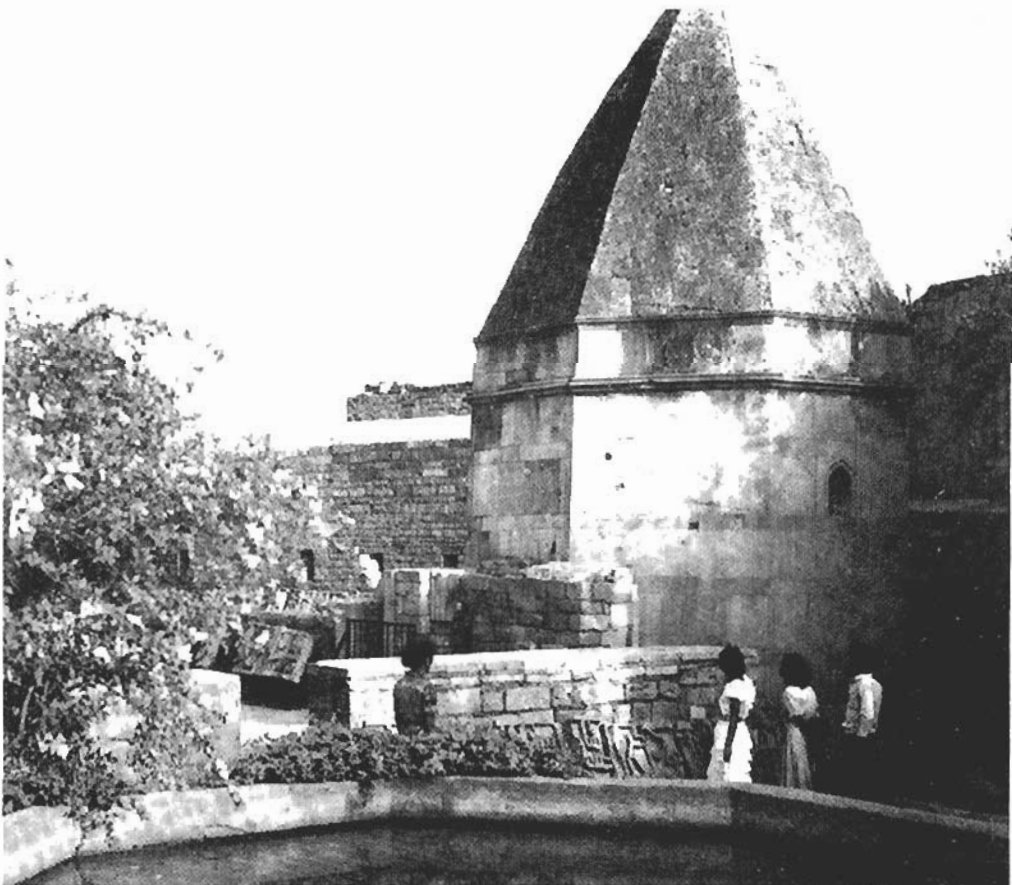
مسجدی در گنجه



آرامگاه نظامی گنجوی در مدخل شهر گنجه



تندیس محمد فضولی ، شاعر بزرگ قرن ۱۲  
میلادی در باکو



کاخ شیروانشاه در باکو



تندیس میرزا علی اکبر صابر ، شاعر بزرگ  
طنز پرداز آذربایجان



سلیمان علی عسکروف ، آهنگساز معروف



مرتضی نگاهی در مصاحبه تلویزیونی در باکو

*Morteza Negahi*

**YASHASIN ASHKARLIG!**

**VIVA GLASNOST!**

**Sketches From A Trip To Baku**

۷ دلار

Zamaneh Publication